

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228803**

UNIVERSAL  
LIBRARY



OUP—881—5-8-74—15,000

**OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY**

Call No.

۸۹۱۵۵۱۸

Accession No.

P 108

Author

— ن

Title

نامہ خود پشروجان

This book should be returned on or before the date last marked below.



# نامہ خریدیڑو ہان ۱۰

- حای پاره از اشعار آبدار سخن سرایان ذیل :-
- ۱ [سالار جنگ] میرزا ناصر خان شیرازی [قسمت اول - ۳۹ صفحہ
  - ۲ [مضطرب قصاب] حسنعلی [ ۲ - ۳۷ »
  - ۳ [ایزدی] شیخ محمدخان کازرونی [ ۳ - ۲۷ »
  - ۴ [شعاع الملک] میرزا محمد حسنین [ ۴ - ۱۲ »
  - ۵ [نعمت] میرزا محمود خان فسائی [ ۵ - ۶ »

جمع صفحات طبع شدہ ۱۲۱

بسعی و اہتمام - م - رضای ہزار، شیرازی - از انتشارات  
چاپخانہ ہزار شیراز - شروع بطبع ۱۳۰۲ خورشیدی -  
حق طبع محفوظ مگر اشعار نعمت \* \* \*

محل فروش کتابخانہ آدمیت، جہان نما، و چاپخانہ ہزار شیراز  
(آخرین قیمت ۴ قران)







مترجم بقای روح انسان



\*\*\*م. رضای هزار\*\*\*



\* غلطنامه اشعار سالار جنگ \*

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱	۵	شعر م و	شعر م
۲۲	۱۳	نگار	نگاری
۳۰	۴	مازاریم	بازاریم

غلطنامه مضطرب و ایزدی در آخر اشعار آنها گذاشته میشود و از خوانندگان محترم این کتاب استدعاست قبل از مطالعه جزئی اغلاط را که بواسطه غفلت مدیر سابق چاپخانه در بعضی نسخ واقع شده رفع فرمایند - [م. رضا]

\* فهرست مطالب مهمه \*

در اشعار سالار جنگ صفحه ۲۱ چون بمسجد خبری نیست کلیسا برویم صفحه ۲۷ راجع باوضاع ایران در زمان اس پی آر بمخبر السلطنه نوشته شده »  
 ۳۱ راجع بنامه فارس نگارش فرصه الدوله »  
 ۳۳ ترجمه خطوط تحت جمشید راجع بعظمت ایران قدیم »

در اشعار مضطرب - اشعار مهمه

صفحه ۵	=	صبح است و ساقی بده جام صبح را
» ۱۱	-	حجاب رخ چو بتان زلف مشکفام کنند
» ۱۳	-	این دل بی اختیار اگر بگذارد
» ۱۴	-	زبان پیش که گرد قمرت هاله براید
» ۱۶	-	آنکه از روز نخستین ساختند از جان تنش

اشعار ایزدی صفحه ۹ چند نشینی چومن خمول و شکیبا صفحه ۱۱ در وصف شیراز  
 صفحه ۱۳ تاروی دات سوی خرابات نباشد صفحه ۱۵ دختر ز بقدر آمده از طارم تاك  
 صفحه ۱۷ گر سخن از عشق نیست بامن مجنون مگویی - (و) تنها بنشینم چو مرا بار  
 نباشد صفحه ۱۸ ترگس مست دگر باره ز زر جام گرفت و راجع باشعار شعاع الملك و  
 اشعار نعمت که جزئی استخراج شده در اینجا مجال فهرست نیست عیناً ملاحظه شود

## بنام خداوند بخشنده مهربان

دبیاچه ایست که ادیب کامل و یگانه دانشمند

فاضل ..... آقای رحمت وصال (شیرازی)

نکاشته اند : -

تمایش بیکران خداوندی را سزا است

که بنی آدم را به سخن سرائی برگزید و بتاج لافد

کر مناسرا فرارش فرمود و درود بی پایان

بیا مبر و اسپین را روا است که خرد پر و هان را

استاد ره آموزاست و سخن سنجان را شمع

شب افروز و آفرین بی اندازه بر جا نشین بر

حق و اولاد اجمادش که پیشروان شعر او استادان فصحا  
 وادبباند - و بعد بر خرد مذات بینا و نکته  
 سنجان دانایو شیده نیست که شاعران زبردست زادگان  
 طبع و قاده خود را از فرزندان نامی بلکه جان کرامی عزیز  
 تر دارند و پربهتر شمارند و ایشان را با منظومات امثال  
 خود همان علاقه مندی است که با شاعر خود و چون یکی از  
 شعرار اینند که تسلیح طبع شریفش چون عقد کهر گسیخته و  
 لالی آفت بطق نسیان فروریخته می نیار آمد تا جمع آوری  
 شود و اشتها ریا بد چنانکه جناب مستطاب افصح المتکلمین  
 آقای میرزا محمد حسین شعاع الملک را در این طریق جدی  
 وافی و جهدی کافی و اشعه شعاعیه گواهی صادق است و  
 دواوین اکثر از شعرای متقدمین و متاخرین را بدست  
 آورده و آنچه بر او گندیده بود که کرده از آن جمله بعضی

اشعار ایزدی و مضطرب و آقای سالار جنگ و خان نعمت  
 است که در یک رشته کشیده و بعضی مواد تاریخی خود را نیز  
 چون شمس القلاده بر آن افزوده و نام ویرا نامه  
 خرد پرهان نام کرده و جناب فضایل ماب آقامیرزا  
 محمد رضا خان که از جوانان تربیت یافته این زمان  
 اند و طبیعی خوش و مطبوعی دارند تحمل هر گونه  
 تحویلات را نموده و در مطبع هزار شیراز که از مؤسسات  
 ایشان است این مجموعه را بطبع رسانید تا عارف و عامی  
 از آن بهره مند شوند البته دانایان روشن ضمیر  
 چون بی بان گنجینه مقصود برنده یک بجان و دل خریدار  
 خواهند شد تا هم خسارات نادیده ایشان جبران شود  
 و هم این لالی گران بها انتشار یابد

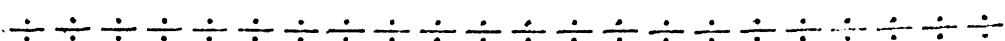




# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



از و اودات طبع حضر مستطاب .... آقای سالار جنک



شد فصل بهار و وقت صجوا	بر خیز و بیار جام صوبه
کل بر سر شاخ جلوه گر شد	بلبل بنمود شور و غوغا
بر خاک دو باره ابر آزار	گستر دزد سبزه فرش دیبا
عقی و بهشت بهر زاهد	من را چون توفی بهشت دنیا
با لله ز ابلی است گرم	امروز دهم ز بهر فردا
گفتار چرند و وعظ نادان	هرگز نرود بگوش دانان
دل سوخته ایست لاله چون من	از داغ دلش بود هویدا
در چشم تو فتنه هست پنهان	در زلف تو شورهاست پیدا
از هجر شدم جو کام و هستم	در صبر چو گو به پای بر جا

بر خیز و بیا بزم احتباب از پیر خدا برغم اعدا  
 دشنامی از آن لبان چون قند شیرین به مذاق من جو حلوا  
 چون فی زغم تو بند بندم کردند و هنوز دارد آوا  
 خون من و گردن تو اسرورد دست من و دامن تو فردا

سالار روز بس فصیح باشد

لال است برش زبان گویا

یا ک بردار دل من چشم تو بیماری را

کس ز پیاوندیده است پر ستاری را

با میدی که رخ خوب تو بینم در خواب

همه عمر نخواهم رخ بیداری را

چون فزون دیدر من لایه و هم دراری را

شد دل آر در ده و کم کرد دل آزاری را

گل بیار در در آید بدو صد جلوه و ناز

چه غم ار شیفته ام شاهد بازاری را

تا گدائی دوست نمودم ناصر

یا فقم زو بجهان منصب سالاری را

بهر صید دلم آن شاد سوار آمد و رفت

با خبر باش که شبیری بشمار آمد و رفت

بلبلی گفت بکل وصل تو خواهم گفتا

تا امید از درمن چون تو هزار آمد و رفت

سخن حق نتوان گفت در این دور ز جور

آنکه حق گفت بناحق سردار آمد و رفت

اند رین مزرعه آمد زنی گندم خال

ورنه برگوی که آدم بچکار آمد و رفت

مگر آن غالبه مو داد سر زلف بیاد

که سحر بوی خوش مشک نتار آمد و رفت

مست از نشاء چشمش شده هر هشیاری

صانها الله که با چشم خمار آمد و رفت

بس غمبن بر درت آمد که شد از وصلت نادم

غیر سالار که با حالت زار آمد و رفت

مرا عمر شد صرف اندر بطاات و عمر تمام گشته دارم خجالات

ز جور زمانه همیشه ملولم رهائی ندارم ز بند ملالات

مه من مرا آنکه نشیند بمحمل جو خورشید باشد بجزخ جلالات

روولی ندارم که گوید ز عشقت مگر اشک چشمم نماید رسالات

مرا عشق اموزت استاد دانت که جز علم عشق است باقی جهالت

مکن ظلم شاهها بسالار مسکین

رعیت نوازی است شرط عدالت

در زمانیکه رضا قلی خان نظام السلطنه والی قارس بوده و مرحوم

میرزا محمد علی خان نصرالدوله بدسیسه وی کشته گشته و در

صد دقلم و قلع دودمان آن مرحوم برآمده و آقای میرزا  
 ابراهیم خان قوام الملك برای مدافعه قدس را انکی علم  
 نموده و جنگ سختی که ۳ ماه امتداد پیدا کرده شروع شد و  
 ایل قشقائی با نظام السلطنه موافقت داشت ضل ذیل را سرودم  
 برای نظام السلطنه روانه نمودند

من شیر رزم دیده و میدانم آرزوست

نی یار و جام و باده و ایوانم آرزوست

لعل نکار گر دگران آرزو کنند

من لعل خون ز خنجر برانم آرزوست

آوای ارغنون و ربابم چه فایده

توپ و تفنگ و توسن و جویانم آرزوست

عار آیدم ز رزم نظام و سپاه ترک

همواره رزم رستم دستانم آرزوست

اهریمنان فارس کجا همسری کنند

با چون منی که مالک - لمیها نم آر زوست

سالارا از خدای مدد جوی و پس بگو

من شبر رزم دیده و میدانم آر زوست

دردل هر کس که عشق راه ندارد

هست جو ملکی که باد شاه ندارد

ماه کم آرا مهر روت هست و عجب نیست

روشنی افتاب ماه ندارد

جام میم ساقیا بیار که گفتند

جم اگرش جام نیست جاه ندارد

چشم تو ترک است و بانگه بتساراج

برد دلم را ولی نکاه ندارد

پیش قدمت سرو ناز و ناز را نرسد ناز

جلوه سرو و سهی گیاه ندارد

جور تو و صبر من فصیح زمان گفت

مسئله هست کاشتیا ندارد

عمر تو سالار شد تبا و ندانی

چون تو کسی حالت تبا ندارد

از نظاره رویت حال من دگرگون شد

دید عاقلی لیلی همچو قیس بخنوبت شد

در درون نمی بودم جز دلی بر از حسرت

آنها از غمت خون گشت از د و دیده بیرون شد

و عده ها بهن کردی بر سرم گذاری پای

عمر من بسر آمد و عده های تو چون شد

ذره ز حسن تو قطره ز اشک من

به ز مهر گردون است رشک رود حیج چون شد

دل سزای خود را دید چو آنکه بند من نشاید

گفتمش مشو عاشق شد ز غصه هم خون شد

زرد چیره ام چون ز رشک سیم و مس و ارید

دولتم بمن عشق به ز گنج قارون شد

قدر عاشق و خادم باس دارای مخدوم

گر چه پایه جاهت بر فراز گردون شد

چیره دست بر ضحاک پور آبتین کی بود

کاوه شد سپهسالار تا که او فریدون شد

تا که یار قانونی سار را بچنگ آورد

به ز تار قار آبی این نوای قانون شد

گاه رقص بنهادی پای بر سرو چشمم

ز بن عنایت سالار شکر کرد و ممنون شد

هر که شعر میگوید راه من نمی یوید

هر که دم زد از حکمت او نه چون فلاطون شد

عشق با عقل دگر باره سر کین دارد    حمله از چار طرف بر من مسکین دارد

عقل البته اسیر است بسر پنجه عشق    جسم گنجشک کجا طاقت شاهین دارد

دین و دل صبر و توان جمله بیکبار ببرد    کس ندانست که این عشق چه آئین دارد

دل از عشق پراز خون شد و بارم ایجا    جام می هست که آنهم دل خونین دارد

دامنم از غم آناه ز اشک مژگان    آسمانی است که هر شب مه و پروین دارد

بکستان زود بهر نما شد بگر    هر که از زلف و رخس سنبل و نسرین دارد

سر زتن دور و بود خک تنش را بالین    هر که بیدوست زمانی سر بالین دارد

گفته بودند چه دین دارد و آئین سالار

ببخدا کافر مارتنا صد دین دین دارد

دل من تاری از آن طره طرار میخواهد

ز جبین عنبر بنش نافه تاتار میخواهد

الای خسر و خوبان مدامم بوسه شبرین

دل شوریده از آن لعل شکر بار میخواهد

ز چشم نیم مست باد خوادنی ز خمخانه

هر انکس خویش راروشندل و هشدار میخواهد

بیاساقی سبک رطل گران ده از می خذر

که در تیراز هر دل باده خلار میخواهد

زند در دامن سردان حق دست ولای خود

هر انکس بخت خواب آلوده را بیدار میخواهد

همه کس دوست میدارد جمال یار مهر و را

نه نهایت بعالم ناصر سالار میخواهد

در بمبئی بنا بخواهش جمی بد بهه فرموده اند :-

بتان پارسى اینگونه گر خرام کنند      خرام سرو چنان در چمن حرام کنند  
 بهاء چهره جو زلف سیه بر افشانند      صباح دلشد کان را جوشام نار کنند  
 عیان کنند شیخ گر هلال ابرو را      ز شرم حلقه بگوش مه تمام کنند  
 جراحت دل مجروح را ننگ باشد      چو غنچه باشکر بن اب گرانسام کنند  
 بر اهل پارس همه واجب است کایشانرا      جواز نژاد قد یمنند احترام کنند  
 بخواجکی جهان سر نیارود سالار      گرش ز راه کرم کمترین غلام کنند

مگویی ناصر ازین در سخن که نیکو یان

کی التفات بنا بختگان خام کنند

خوبان بقر غمزه جو نخجیر میکنند      با آهوئی شکار دو صد شیر میکنند  
 دل را بفید سلسله زلف میکنند      دیوانه را منیر زنجیر میکنند  
 در عرضی ز حلقه زلفت هزار دل      شب تابصبح ناله شبگیر میکنند  
 راجع بسطر سوّم خوانده شود - صباح دلشد کان را سیه جوشام کنند

بلبل بو عظ گفت که می خور بروی کل کین و اعظان به بیهده و ثقریر میکنند

مامی بیانک چنک خوریم آشکار و نیست

مارا هراس و یم که تکفیر میکنند

زار زلف مهم مهر رخ نمایان کرد ز شرم زرد رخ آفتاب تابان کرد

جو دل ز زلف سیاه توقصه کرد دراز هزار خاطر مجموع را پریشان کرد

براستی که فرو ماند بای سر و بکل ز ناز نا که مهم سرو قد خرا مان کرد

ز لعل خویش سرا بوسه حوالت داد نصیب اهرمفی خاتم سلیمان کرد

ز حشمت اربیر سالار نامدی آغاز سراز مهر در انجام از او پشیمان کرد\*

کنند همچو جنانش بگردن اندازم

که سر برون تواند ز خط فرمان کرد

\* حشمت ، آغاز و انجام تخلص ۳ نفر از شعرای

جو ساقی بجام شراب افکند      میان هلال آفتاب افکند  
 ز خجالت پرده رود آفتاب      اگر ماهم از رخ نقاب افکند  
 دلم سر کشد گر ز گیسوی او      ز زلفم بگردن طناب افکند  
 به بیند اگر صفحه روی دوست      ز کف شیخ مسجد کتاب افکند  
 اگر سر دهم آد جانسوز را      شرر در دل شیخ و شاب افکند  
 چرا عنبرین مو برخ افکند      بخورشید کس مشک ناب افکند

هر آنکس که سالار شد روز کین

دل شیر در اضطراب افکند

‡ ‡ ‡ ‡ ‡ ‡ ‡

بمن گره مهر تو شامل نباشد      دلم جز بروی تو مایل نباشد  
 چنانم بجان منزات هست جانا      که کوه ار میان است حایل نباشد  
 ببندند بازو ببرند دستم      تو را اگر بگردن حمایل نباشد

بچشمت که خواهم در آرند چشم دمی گر برویت مقابل نباشد  
 بدانگونه بارد زمزگان سرشکم که اینگونه باران و ابل نباشد  
 هرا نکس ندارد بدل عشق یاری بنزد خردمند عاقل نباشد  
 بود بدتر از گور منزل بمانشی گرش گوی معشوق منزل نباشد

بدریائی افتاده کشتی جانم

که جز مرگ - الارسا حل نباشد

گر آن ماهم شبی آید در آغوش فلک گردد غلام حلقه در گوش  
 ز هجرش دوش انسان گریه کردم که - یل اشک بگذشت از سر دوش  
 متاع هر دو عالم گرد همدت مخواستار عاقلی و دوست مفروش  
 بود زرق تو اندر خوان تقدیر بر آتشی از جبهه چون دیگ در جوش  
 جناغ جسم در عشقت شکستم سراپاد و تور باشد فرا موش

رخت مایعی بود اما کاه دار

قدت - روی بود لیکن قبا پوش

من که خور شید بشب زان رخ مهوش دارم

چشم بد دور که چون روز شبی خوش دارم

هر که ز آشفته پریشان شود و من بخلاف

خاطری جمع از آن زلف مشوش دارم

بر او من کشم اندر برو زلفش دل من

روز کاری است که اینگونه کشاکش دارم

خز من صبر من ارسوخت عجب نیست که من

آه جانسوز شرر بار جو آتش دارم

از رخ و زلف و لب و چشم تو ای مایه ناز

سنبل و نقل و کل و بادیه بیغش دارم

از کمانخانه بروی تو خوردم صد تیر

من که در روز و غا بازوی ارش دارم

دیر آمد ببرم زود بر رفت از نظرم دیر نه زود ازین غصه نبینی اثرم  
 سار بان بار منه بر شتر و مردم را غرق سیلاب مکن هم کن از چشم ترم  
 شادی از خاطر من گشت بصد مر حله دور اسفر رفته مگر باز مه نو سفرم  
 گر دگر باره بیاید برم آن عمر عزیز بیشک آن عمر دوباره است عزیزش شعرم  
 تلخ عیشم ز فراق تو و ایکن هستم خسرو ملک سخن شعرم و شیرین شکرم  
 روشن است اینکه چنین نغز نگوید روشن من چو استادم و او طفل دبستان ببرم

کرد بیداد بسالار چو رفت از بر او

داد او ده ز کر مداد رس داد گرم

چون بمسجد خبری نیست کایسا برویم

بطایبکاری آن دایر ترسا برویم

دوستان را بجزار دشمنی و حيله چو نیست

کز ایشان به بناه در اعدا برویم

اند رین مس حله دیر و زنها دستی پای

مکن اندیشه امسوز که فردا برویم

زنت و فرزند و اقارب نبودیار سفر

من و دل هر دو در این بادیه تنها برویم

بگذر از کوردلان تا بزیار آنکه دوست

بادل روشن و بادیده بینا برویم

حرف حق را همه منصور صفت باید گفت

گر چه بردار بمانند مسیحا برویم

حق اگر میطلبی همراه ما شو سالار

تا بدان بارگه عالی و الا برویم

دانی که عشق چیست بلانی عذاب کن

دانی که بارگه کیست نکاری عتاب کن

ماهی مراست غیرت خور شید و مه که هست

خور شید و ش ز سایه خود اجتناب کن

عمر من است ایک چو عمری ز بخت بد

عمری بسان برق برفتن شتاب کن

هر سرور اایاب و ذهاب ای عزیز نیست

جز سرو من که هست ذهاب و اایاب کن

هر صیچدم ز درد درون میکنم دعا

آه سحر گهی است دعا مستجاب کن

سبیل سر مک بار دم از چشم اشکیار

آنهم چو سبیل خانه مردم خراب کن

ایرانی است دلبر سالار ایک هست

خون در دل هزار فرنگی ماب کن

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

يك ساله دل داری در ساله گیسو زلفت صنما بر گوزنجبر بود یا و  
 هر فتنه که بر خیزد از چشم تو می بینم چشم جو غزالت را جز این نبود آهو  
 صید دل من کردی با آهوی چشمات جز آهوی چشم تو صیاد که دید آهو  
 از ناله من ناله هر سخت تر از سنگی در تو نکنند تا ابر سنگ است دلت یار و  
 روی تو کشد دلمها خوی تو کشد سنما یاروی ز مردم بوش یا ترک نما این خو  
 لعل تو سرا کوثر روی تو سرا جنت از زانی زاهد باد هم کوثر و هم مینو  
 ابروی کمانوارت با تیر مژه جان خست گیسوی جو جو کافت بر بود دلم چون گو  
 مقصود یکی باشد از کعبه و بتخانه معبود یکی دانند هم مسلم و هم هند و  
 ما رند و خرابانی او زاهد و طامانی او شیفته دستار ما محو جمال هو  
 خواهی رخ جانانه شوازمه بیکانه در بحر فنا شو غرق پس لو لولو لا لا جو

هرگز ز سر کویت پامی نکشد سالار

با سر بسویت آید بر ندش اگر زانو



ابدل دهان او شده حرف و خیال تو قربان حرف هیچ و خیال محال تو  
 گیرند گرز تر سر من صد هزار بار هرگز برون نمیکنم از سر خیال تو  
 روشن ستاره تو که خورشید خا بر است کمتر ز دانه در بر ماه جمال تو  
 باغ جنان بدیده هوران شود جحیم بینند اگر جمال بهشتی مثال تو  
 آیا بود که فیض الهی بدل کند شام فرانی من بصبح و صال تو  
 ای بار هجر این تن کاهیده ام که هیچ مشکل که گویم هم بکند احتمال تو

هیچ از دهان او که در او وهم ره نیسافت

ناصر سخن مگو که نباشد جمال تو

دیوانه شدم دیدم تا طلعت جانانم عاقل زبری گرد د آشفته و دیوانه  
 گر رو بجرم آرام یا میل صنم دارم مقصود توئی من را از کعبه و بنه خانه  
 تو شمع رخ افروزی گوئی که چرا سوزی از شمع شود بیشک بر سوخته پروانه  
 خواهی که شود شیراز رشک ختن و تبیت بر چین خم گیسویک لحظه بکس شانه

تاسرغ دم گیری ای طایر فرخ فال

از زلف گذاری دام و زخاں اهی دانه

.....

فریاد که از هر طرفم راه گرفته یکسوی مرا ناله یکی آه گرفته  
 جان پیشکشش کردم لایق چونمیبود بگرفت ز من ایک با آراد گرفته  
 درخیمه گردون بنگر مه که ز خوبی گوئی ۱۰۰ من جای بنجر کاه گرفته  
 ز مجبر بود بهر عد و زلف تو اید دوست بر عکس دل هر چه نکو خواه گرفته  
 اندر بر من بودی و گفتند خلائق گستاخ گدا بین که بر شاه گرفته  
 بر چاه ذوقن جای رسن رلف فکندی دل کی بدر آید جو سر چاه گرفته  
 زلف تو گرفتم ولی از کوشش من نیست آه سحری ورد شبانگاه گرفته

مگذار برخ زلف که هر بند و سالار

گردند مشوش که مگر ماه گرفته

این فضل را زمانیکه آقای حاجی مهدیقلی خان مخبرالسلطنه  
فرمانفرمای فارس بودند سروده برای ایشان روانه نمودند: —

بوسه ز اهل داد آت نکار روحانی

دست امر من افتاد خاتم سلیمان

در شکنج گیسویش ماو دل شویم ارجع

و بمو بیسان سازم شرح این پریشانی

ترک چشم خویش غارت دل و دین کرد

کهر زلف خند ویش زد ره مسلمان

از چه شد در این حلقه دل جویش آشفته

مشکل این معما کس حل کند باسانی

دوش ذکری از زلفش شد بحلقه رندان

تا سحر نشد کرد ناه آن حدیث طولانی

همچو مدحت خواجه مخبر زمان مهادی

آن فرشته رحمت در لباس انسانی

کمز مور در حشمت چون بود سلیمانیش

بس خطاست گراور اخوانم آصف ثانی

ای امیرگرگ، خصم گو سپند کشور برد

باس کاه را دادت حق مقام جو پانی

کن بعزم آبادش ورنه رفته گیر این ملک

رو نهاده چون امر و زیوم ما بویرانی

بی تمیزی اعیان کرده روز ما چون شب

ورنه بد جو مه روشن روز کار ایرانی

دفتر کیان برخوان شوکت عجم میدان

رفت مکان بنگر بر بهد ساسانی

مصر مملکت در جاه همچو ماه کنعان است

در غمش وطن خواهان همچو پیر کنعانی

اوفتاده اندر چاه این عزیز با ذات

گر گ خو برادر هاش شهری و بیابانی

یا که بیژنی باشد در چیه بلا بسته

ایل ترک شد او را پادشاه تورانی

گیسوی منیزه استی بخت چون شب کشور

بهر او توئی امروز رسیم سبستانانی

خو ان نعمت مارا دزدانکلیس و روس

این باشکارا بردوان دگر بینمهایانی

ملک می رود از دست بذل سعی و جهدی کن

وقت را غنیمت دانانقدر که بتوانی

گفت این فضل سالار تا بوجد و شوق آید

روح سمدی و حافظ انوری و قانی



ز عشق شاهد ما زاریم مبین خواری کل چن بنگر شاهد بست بازاری

نه هر سری هوس سروری کند شاید یکی رسد سردار و یکی بسرداری

هزار زخم زغم درد است و کاری نیست بزن ز غمزه یکی زخم دیگرم کاری

مرا کند سر زلف باد در گردن که هست رشته آزادی این گرفتاری

کسیکه دین و دلم بر دو نیز جان ببرد ز حادثات خدایش کند نگهداری

بدان امید که بینم بخواب رویش را نخواهم آنکه بینم بخواب بیداری

بیاد داد سر زلف عنبر افشان را ببرد آبروی نافه های تاتاری

ز رشک دیده خونبار ماست سیل سرشک اگر که میرود از چشم ابر آزاری

تو نیک باش و مکن بد که در طرقت عشق ندیده ایم طریقی به از نکو کاری

عزیز من مفروشم بدرعم محدود که صد جو یوسف مصرم کند خریداری

من و دل از بنو دل داده ایم نیست عجب

ز بندی درت یافتیم سالاری

+++++

قطعه ذیل را در دوره دوم نگارش روزنامه فارس که بقلم فیلسوف

ف شهر حضرت فرصه الدوله سر قوم میبگشت برشته نظم کشیدند -

شد طبع بار دیگر چو ن روزنامه فارس

فرصت بد خدا یا تا خوانمش دو باره

از عون کلک فرصت دانشوری که در دهر

نشر معارف و علم کارش بود همواره

باشد جو بوستانی بر لاله و ریاحین

یا همچو آسمانی بر از مه و ستاره

ای فارسی زبانان اندرز نامه فارسی

در گوش جان نمانید مانند گوشوار .

بی استخاره و شور خوانید بابسی غور

در کار خیر نبود حاجت ما استخاره .

بهتر چه امروز از بهر تان بود علم

از عقل خویش کردم من دوش استخاره



این شعر از مثنوی بحر تقارب ایشان است :

از آن می که گر آرد ک شیر خوار بنوشد بچنگش شود شیر خوار

کز و قارس شد در شک باغ بهشت جهان شادی آورد و انده بهشت

همیشه بود در جهان تا جدار سر بدسکانش شود تاج دار

همی تا بیاید بهار و خزان خردشاد و پیروز اندر خزان

مران شش تن اندر صف کارزار نمودند بر دشمنان کارزار

این شعر - و طفی - نیز از مثنویات ایشان است :-

چو بگذشت از سال تازی هزار سه صد با چل و دو فزون در شمار

یکی مرددانا ز المان زمین هنرمند و شایسته آفرین

که خواندی همه نامه های کهن ز میخی و از پهلوانی سخن

بیامد با سیمخیزی المان که بیند چسان بوده گاه کیان

چو آگه کنار نک (۱) شبراز شد بسی شاد زین مژده و راز شد

مهرن نصره الد و له نیک پی بی-پروری آمد سوی تخت کی

بهمراه بودش قوام سترک بهین یاد کار گوان بزرک

که تابنگرد تخت جمشید را همان کاخ روشن چو خورشید را

همان بایخت نیساکان (۲) ما سرافراز با تاج پاکان ما

نبشته\* چو خواند از خردمندراد ز شاهان پیشین نیکو نهاد  
 بگفتا بدانید زین پس هم که ایران شبان بود و گیتی روم  
 ز چین و ز توران و یونان و روم همی باز آمد بدین سر ز و بوم  
 د ایران ایران بینکام کین زدندی ز کین آسمان بر زمین  
 جو بنواختندی بکین کوس را گرفتند جز سگی کرا کوس (۱) را  
 دو صد نام بردار چون انتوان (۲) بکینشان نیاورد تاب و توان  
 نتابید بپسه (۳) به بیگار شان بشد آندی و خس (۴) گرفتار شان  
 شه ترک (۵) بالشکر بیشه ما و جو نخبه بهرام را شد شکار

\* نوشته (۱) یکی از سرداران رومی که در ایران کشته شدند  
 (۲) یک سردار رومی که فرهاد پادشاه اشکانی او را شکست داد  
 (۳) بزرگترین سردار رومی (۴) خایفه بزرگ اسکاند و در جنگ  
 با ایران کشته شد (۵) خاقان ترکستان و چین در ایران کشته شد

ز يك نیر چو بین چو بینشان § ز ساوه \* بگیتی نمادی نشان  
 کجا شد گو نامور بور زال که گیتی نیاورد اورا همال  
 جهان بهلوان رس-تم نیو بند که گردان گرفتی بنجم که نند  
 خداوند شمشیر و کوبال و و خوش گو شیر دل بهلو تاج بخش  
 جبارفت جنگی سپهدار گبو هشیوار اشکر آتش کرد نیو  
 که از مرز توران بشمشیر کین بیاورد خسرو بایران زمین  
 همان بیژن و طوس و بهرام کو فریبرز و گودرز و رهام کو  
 فرامرز کو کویل اسپند یار که بودش به پیکار اسپند یار †  
 چو شد اردشیر و جوشداردوان کجا یند شاپور و نوشیر و ان  
 مگر خاک گردیده بالینشان که بر باد رفته است آئینشان

§ بهرام چوبینه \* پادشاه توران بدست بهرام منیور کشته شد

† اسپند نام ملکی است

در این دشت اگر رود بینی روان بود ز اشك آنها در این خاکدان  
 اگر لاله بیوفت شکفته ز خاک بود داغ دلهای اند و هناك  
 بهنگام پرویز ایران و روم نه بودند سی سال پیکار شدم  
 دو کشور ز پیکار چون خسته شد بلشکر در فرهی (۱) بسته شد  
 سر آمد یکی سردتاری نژاد سخنگوی و خوشخوی و نیکو نهاد  
 محمد شهنشاه مرد و ساری مهبین پاک و خشور (۲) بکته اخدای  
 ز یزدان همی گفت پیغمبرم بسوی بهشت از خدا رهبرم  
 مرا آنکس که گفتار هایش شنید بهر چیز گفت او ز جان بگروید  
 پس از او ز تازی سگی بد گهر بداندیش و بد کیش نامش عمر  
 فرستاد زنی سردار ایران سپاه که گردید این پادشاهی تباہ  
 نه زو شد که از گردش هور و ماه چنان روز روشن باشد سپاه

(۱) سعادت و نیک بختی (۲) پیغمبر یا پیغمبر

سه روز و سه شب جنگ و بیکار بود که سه روز از زبان نه پدیدار بود  
 بروز چهارم که ایران سیاه بگوشش بشد چیره [۱] در روز مگه  
 یکی باد برخواست بسیار سخت که بر کند از بیخ شاخ درخت  
 بدی پشت نازی بر آن باد تند به بیکار شد تندشان تیغ کند  
 همی خاک برداشت بار یک و سنگ بزد بر سر و چشم مردان جنگ  
 سنگت آیدت آنچنان سخت بود که سردار از او فتادی برود (۲)  
 ز نازی یکی بدرک بدسکال برهنه تن و نام او را اهلال (۳)  
 همی دید از دور و در آب جست سرش را در آن رود ببر بدست  
 چو سردار شد کشته در زرف (۴) رود گر یزان بشد از سپهر که بود  
 نبشته چنین بود بر ما بوش (۵) که گردون همی کرد بر ماروش

[۱] غالب (۲) شط فراط مقصود است

(۳) اهلال ابن علقمه (۴) عمیق (۵) تقدیر

و زان پس نه تاج و نه افسر بماند    نه شاه و نه کسه و نه لشکر بماند  
 ابا اینهمه بار ابر انیسان    ز صفاریان و ز ساسانیان  
 ز غزنی و از دیلمی سر و خویش    ز تازی گرفتند باکم و بیش  
 مگر مانده فرزند آن سردیم    که در سردی و سردمای گمیم  
 چرا در کمداریم بکنن بن    که اینگونه خواریم در انجمن  
 چه شد نیست اکنون یکی نامور    هنرمند دانا و پر خاشع  
 که شمشیر گیرد بهردی بدست    بر دسر دشمنان هر چه هست  
 کند تار و آئین شامشهی    گشاید در نیکی و فرقه‌هی

### و نمونه‌ء ار رباعیات ایشان

آن یار که به زمن هزارش یار است    در گاشن نیکوئی کنی خوار است  
 گفتم به نکویان همه سالار توئی    گفتا که کین بنده من سالار است  
 من موی تو را چو مشک و عنبر گفتم    روی تو ز مهر و ماه انور گفتم

شہراب تو کہ هست شیرین جوشگر گفتم کہ چو قند است و مکرر گفتم

+++++

ماہی کہ ز مو گرد قمر ہالہ کند جونی ز فراق او دلم نالہ کند

داغی کہ بدل هست سرا ز شفقش خون در جگر داغ دل لالہ کند

XXXXXXXXXX

این تخت کہ تکیہ کاشت ای یار بود از بہر نشستنت سزاوار بود

تا پای براونہادی از مقدم تو تاج سر بندہ تو سالار بود

+++++

ماہی کہ ز مہر بدبالیتم دوش بی بادہ بدم ز چشم مستش مدهوش

خواہم ز خدا کہ همچو دیشب امشب چون جان عزیز گیرمش در آغوش

~~~~~

ای ساء پر نوحش پر بر خسارم ای خمر و شیرین شکر گنارم

منگر بختارت بمن از عجب کہ من تا بندگی تو میکنم مالاً و م

\* \* \*

این تخت کہ تکیہ زد بر او دلبر من بنشست بر او بناز اندر بر من

بر وی نغم پای ہم بر سر خویش از مقدم او شدہ است تاج سر من





از انتشارات مطبع هزاره - شیراز

بسی و اهتمام م. م. رضای (شیرازی) بطبع میرسد

---

برج اسد ۱۳۰۳





سلبت و ریش نه شرط مردیست      مرد بی‌علم و هنر کم ز زن است  
 دامن سرو سہی خواهد سوخت      ز آتش لاله که اندر چمن است  
 فی المثل سرو سہی مرد کثیم      طبع من لاله و آتش سخن است

مضطرب منزوی و نا مشہور

شہرہ مطرب بہ انجمن است

افکنندہ بچہ منور نقاب را      پوشیدہ بموسم دی آفتاب را  
 کردی خراب مرغ دلم را از فرقتت      آباد کن ز مژدہ وصلت خراب را  
 مہنی گر این بود کہ بچشمان مست است      من زین سپس حلال شمارم شراب را  
 میسوخت ز آتش غم ہجرت وجود من      جاری اگر ز دیدہ نمی کردم آب را  
 گفتم مگر بخواب بہ بینم تو را جمال      موقوف کرد لطمہ ہجر تو خواب را  
 ماراہ بردہ ایم بت یاق وصل دوست      مساقی بیار ساغر زہر مذاہب را  
 ہر کس خیال وصل تو بر خویش را داد      پنداشت آب چشمہ نشین مراب را  
 ہر چور میکنی بکن ای بیوفا کہ ما      راحت شمرده ایم ز رستت عذاب را

گر مضطرب نمیرود از محفلت مرنج

برواز نیست مرغ باتش کباب را

صبح است و ساقیا بدم جام صبوح را

تا تقویت ز راح نمائیم روح را

از قطن در گلوی صراحی است قرحه

دم باز کن به نشتر ناخن قروح را

آنکه در انجمن ز فقهی سوال کن

از خبث و طهر خون قروح و جروح را

در مسلخی که کشته هجرت فتاده است

بگذر که جان به کالبد آید ذبوح را

بی پرده گر ز پرده در آئی بدین جمال

از توبه توبه کار نمائی نصوح را

سیلاب چشم مضطرب از فرقت نکار

تجدید کرد قصه طوفان نوح را

ز خون گیسو ندانم خضاب دستانت

ز یافک-نده کرا ناویکی ز مژگان

حرام باد بر آن دیده دیدن رویت

اگر مدف نکند مردمک به پیه-کانت

بجان زنده دلان کرد درم در آی شبی

که جان و دل کنم از شوق برخی جانت

بزن به تیغ-م و از پیش خود مران که مرا

شکنجه در نظرت به ز داغ هجرانت

اگر خسوف ابد ماه را فرو گیرد

تورا چه غم که زند خور - راز گریبان

خطاست قیمت یا قوت پیش لعل لب

حرام صحبت لؤلؤست بیش دندان

تو آن گلی بحقیقت که بدبلان جو من

بصد زبان نتواند شد ثنا خوان

ز افسر شهی آر آیدش سری که جو گوی

همی نواختش از روی لطف چو گات

بریز خونم و خو شد ل نشین که ننویسند

به چگونگی نه و قیب و عتید عصیان

بدار دست تطاول ز مضطرب که بسی

پریش تو بود از طرّه پریشان

چشم تو کت زندار تیرم و تیغ ابرویت

من نه آنم که زبیداد ر و م از کویت

چون تو سروی بکنار منت اولی است نشت

حیف باشد که نشاندند کنار جویت

قیمت مشک خطا میشکند بیشک و ریب

بخطا گر ببرد باد صبا یک مویت

تند خوئی اگر از سر بنهی ورنهی

من نه آنم که دل آزرده شوم از خویت

جوی از دیده روان کردم و سودی ندهد.

بی تو ایدوست که در باست کم از زانویت

ترسم ای بت که بجز خود نپرسی همه عمر

گر دو آئینه کنند جلوه بچشم رویت

همه از درد بنائند و من از غایت شوق

شادم از درد اگر دست دهد دارویت

روی در پرده نهان کرده از دیده خلق

بر ده یکسو بنه ای دیده خلقی سویت

گفتم آمو\* کنم از گریه زمین را گفتا

مضطرب تر نکند دامن من آمویت



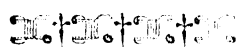
بقی که زلف خم اندر خش بود ظلمات لبش بخضر نشان داده راد آب حیات

\* آمو نام رودی است

خطش سبج گزفتاریم نوشته بشرع      و ز آنطرف نگمش میدهد نو بدنیجات  
 نوشاه عرصه حسی سوار بیل غرور      عجب مدار جویدنی پیاده بینی و مات  
 توان بدیع جالی بتا که مردم شهر      نهاده از غم روی تو روی در فلوات  
 صبا بان بت نامهر بان زمهر بگو      که گردن من و رستن زقید تو هیهات  
 حکایت من و وصل نگار و محرومی      حدیث تشنه لبان است و پای شط فرات  
 بقصد قتل من اینوا مکش خنجر      که من بیاد وفای تو ایمنم ز وفات

پوشش روی نگارین ز مضطرب ایشوخ

که از مشاهده قدرت همی کنند اثبات



مهربان مامی که او این نازنین آورده است

سحر کرده ز آسمان مهر بر زمین آورده است

نی خطا گفتم که هر کس با من سازد فرین

مهره از کل در بر در زمین آورده است

هر که باشکرم دهد نسبت لب‌امل ورا

زهر را با چشمه حیوان قرین آورده است

زخمدار تبره ژکانش فغان آغاز کرد

گویا شانہ بموی عنبرین آورده است

خال مشکین بر رخ او جوف غلام عاقی است

کز حبش بگریخته روسوی چین آورده است

مه چه باشد مهر از رشک رخس کاه کسوف

از خجالت پیش رخسار آبتین آورده است

مضطرب در انزو و فقر و درویشی و صبر

هفت کشور بی سیه زیر نگین آورده است

روی حاجت از لیبان جهان بر نافته

دست خود بر دامن حبل‌المقین آورده است



جماعتی که ز اقلیم عشق بیرونند گدای هر دو جهانند گر چه قاروندند  
 مقیدان خم زلف یار لیلی و ش اگر خلاص طالب میکنند مجنونند  
 کسان که پیش جمالت بجا مینگرند چونیک مینگرم بی بصیرت و دونند  
 به نخلها بجهت اگر نظاره کنند به پیش شهادت قی کنان افیونند  
 ز آه طایفه بر حذر ببايد بود که از شعاع جمال تو سینه کانونند  
 قلندران سراپا برهنه را منگر بگمبه دلق که سلطان ربع مسکونند  
 میزان جهان وصل چون توشیرین را بخسرویی ندهند ار دهند مغبونند

هزار عاشق مفتون چو مضطرب داری

نواز غرور نپرسی که بر که مفتونند



حجاب رخ چو بتان زلف مشکفام کنند صباح دلشدگان راسیه چوشام کنند  
 ز ساقیان بر یچهره جای حیرت نیست اگر حلال می و آب را حرام کنند  
 ز ناتمامی عقل جماعتی این بس که بارخ تو نظر برمه تمام کنند

تو بیگانه بکش و رخ یوار ثواب قتل  
 همی نمای که تا ترك انتقام کنند  
 خیال شمعده با زان عشق را نازم  
 که خواجه را بر مملوک خود غلام کنند  
 چه جای مرغ دل من که زلف و خال بنان  
 مسلمانند که سیمرغ را بدام کنند  
 بقب و خد تو دل داده اند مشتاقان  
 بچیرتند که جان بر سر کدام کنند  
 ز مهر و عشق تو اندام ما نهی شود  
 که جان اگر برود جای در عظام کنند  
 مسافران سرگوی ماهر و یار را  
 نخست خطوه بگو ترك ننگ و نام کنند  
 بیاد صبح و نسیم سحر دهان تو گفت  
 که غنچه را بچمن منع اقسام کنند

تو مضطرب برو از کوی او که ترسم خدای

بقصد ریختن خون از دهان کنند



دل که بامهر دوست خود دارد  
 دیگر آن دل چه آرزو دارد  
 پیش رخسار ماه من خورشید  
 سر شر مند کی فرو دارد  
 شدتم در خیال چون مونی  
 کوهیانی بطرز مو دارد

مضطرب از غم سهی قدی

در کنار از سر شک جو دارد



این دل بی اختیار اگر بگذارد      گوشه کنیم اختیار اگر بگذارد

گردن جان را کنیم ز قید تن آزاد      سلسله موی یار اگر بگذارد

بادل خود داده ام قرار به جرش      در دل من اوقرار اگر بگذارد

روز و شبی در کنارش آرام و آتش      گردش لیل و نهار اگر بگذارد

مات کنیم شاه را و پیل ز فرزین      باز ستانم سوارا اگر بگذارد

از می گارنک صاف حله مشهور      دست بدارم خمارا اگر بگذارد

خواب بهستان جو خوش بود بکاستان      ز مزه مرغ زار اگر بگذارد

کل نگذارم ببویستان جالش      آزره همچو غار اگر بگذارد

مضطرب از معصیت رود بجهنم

حیدر دلد سوارا اگر بگذارد

زان پیش که گرد قرت هاله بر آید  
مگذار که از سینه کس ناله بر آید  
آنس که بن گندم خال تو نشان داد  
میخواست کز ابر بصرم و اله بر آید  
با این رخ زیبا بگذر سوی گلستان  
تا دود حسد از جگر لاله بر آید  
ترسم که چو حنظل نخرد مشتری اورا  
گر پیش لب قند ز بنکاله بر آید

از مضطرب این غصه سی ساله بشوید

چون از گلموی بط می یکساله بر آید

گر ترك چشم یار مرا در کین نبود  
اورا بترکس اینهمه پیکان کین نبود  
نشستمی باتش هجرانف بر اه باد  
خاکم اگر باب محبت عجبین نبود  
جان کردمش نثار ره و دارم افتخار  
اندر سرای جسم مرا بیش از این نبود  
از تنگی دهان تو محروم کشتمی  
همراهم از قیاس اگر ذره بین نبود  
زاهد اگر حدیقه روی تو دیده بود  
او را سر تفرج خلد برین نبود  
خورشید کی بکشور مغرب کشید رخت  
ماه جمالی تو اگرش جانشین نبود  
چشم من از ندید میانش گنمه از اوست  
کاندر خور تصور باز یک بین نبود

اشکم بر آستانه او دوش میگذشت      او را حجاب چشم اگر آستین نبود

گرماند مضطرب بجهال تو محو و مات  
جز حیرتس بصنع جهان آفرین نبود

خوب رویان زلف بر چین را چو چنبره میکنند      عالمی را از نسیم خود مغنبر میکنند

گاه میسازند جنت از رخ و طویی ز قد      سلسبیل لب زمائی رشك کوثر میکنند

از پی نخجیر دها در مقام دلبری      باد و آهوی نظر کار غضنفر (۱) میکنند

بس پریشانم از انقومی که در هر انجمن      خاطر اهل صفا از خود مکر میکنند

☆ ☆ ☆

کی بدیده من پرده ظلام نهاد      که قدرتش به مهر روشنائی داد

بیوستان جهانم چناروش پرورد      نهاد در کفم از مایه تو کل باد

ز فسرط فائقه رز بودمی بموسم دی      کنون زهمت اویم چو نخل در مرداد

گرم زمانه بسختی بکوفتن گیرد      من آن نیم که چرخون بر آورم فریاد

☆ ☆ ☆

از پرده چون شمایل جانان شود پدید      صبح وصال از شب هجران شود پدید

بدرو هلال یکشبه بینند متفق      او را ز پرده چون رخ رخشان شود پدید

هر گه کنم تصور ابروی ان نگار  
 چون بنگرم بقامت آن سرو راستین  
 بر بی نصیب گنج جمالش علی الدوام  
 چون پیرهن کشید ز تن من بخویشتن  
 بر من گمان رستم دستان شود پدید  
 جوئی مرا ز اشک بدامان شود پدید  
 زلف سیه بهیکل ثعبان شود پدید  
 کفتم نمود جسم که تا جان شود پدید  
 جایی سرشکش از مره مر جان شود پدید  
 چشمی که دید لؤلؤ دندان انظریف

از فرقت نگار ز چشمان مضطرب

یاران خبر شوید که طوفان شود پدید

دهان یار مرا کس نمیکند احساس  
 از آن زمان که رخس جلوه کرد در نظرم  
 مگر بدست دهد ذره بین و هم و قیاس  
 هر چه مینگرم صورتی است بر قرطاس  
 نگاه من رخ او را همیشه دارد پاس  
 برای آنکه ندزدند نظره ز رخس  
 چو داد بر کف ترك نگه ز ابر داس  
 طمع ز مزرعه عمر خویش بپریدم  
 که مور باز نگردد چو او فتد در طاس  
 دلم بشد بز نخدان و دادمش از دست

❖

❖

❖

ظلام بشد گر کنند از پرنیان پیراهنش

آنکه از روز نخستین ساختند از جان تنش

گر نه از روزازل اندامش از جازن ساختند  
 پس چرانشه خویص تموان داد جان را از تنش  
 باغبان در گلشن از خواهد نماید با توانز  
 پرده از عارض بر افکن شرمگین کن گاشنش  
 سرواگر کوید مرابا قامت او نسبتی است  
 باغبان گر همتی داری تو از بن بر کنش  
 نرگس از در پیش چشمش دم ز شهلائی زند  
 میکند با ده زبان عیب و ملامت سوسنش  
 دم زد از جادوگری هاروت وقتی پیش او  
 سحر چشمش کرد در چاه ز نخدان آرنش  
 آنکه گرم خاک گردم پای نگذارد بخاک  
 خام طبعی بین که خواهم دست خود در گردنش  
 مهر اگر بروی آن مه خیره بنماید نظر  
 میروید بر دیده از مرگان او صد سوزنش

مضطرب هر کس که بگیرد ز پیش تیر عشق

مرد نتوان خواند از خوانی بخوان باری زنش

کسی که جان متعلق بود بجانانش  
 بروزگار نباشد دگر غم جاننش  
 گزیده بجهان لعبتی که از خوبی  
 ز پور خود نکنند فرق پیر کنعاننش  
 قرار داده گلی ر فراز شمشادی  
 تبارک الله از ادراک بوستاننش  
 ر بوده گوی اطانت ز پرنیان بدش  
 شکسته رونق در یتسیم دنداننش

هزار یوسف دل بیشتر توانم گفت اسیر آمده اندر چه زنجردانش  
 چگونه وصف مهبی را کند کسی که کند طلوع چشده خورشید از گریانش  
 ظریف و اینه رخسار و مه جبین اما شکفت مانده ام از قلاب همچو سندانش  
 بفارس فتنه در ایام صاحب دیوان ندیده کسی مگر از چشمهای فتانش

ز آه و ناله و افغان مضطرب ترسم

که بر بلاقتد از پرده راز پنهانش

آنکه خرسندم و غمگین ز امید و بیمش رام با خود توان کرد بزر و سیمش  
 دل من با همه لایقیدی او نقطه صفت ماند در دایره طره همچون جیمش  
 کمر خدمت هاروت بجای باید بست تا که در سلسله از سحر و فسون آریمش  
 تا که در خاطر من در بهشتی روئی است بی نیاز آمدم از جنت و از تسنیمش  
 چون رخس آتش نرود بخالش افروخت گفتم البسته که پنداشته ابراهیمش

افسر مضطرب از طاق فلک میگردد

تا بجاک قدم او است سرتسلیمش

گر به بینم بکف پای نگاری سر خویش      سایم از فرط تفاخر بفلک افسر خویش  
 تا سراپای تو اندر نظرم جلوه نمود      من کشیدم قلم نسخ پیاوسر خویش  
 نشنوم راست از آنکس که رخ دایبردید      گریگوید که مرا هست دل اندر بر خویش  
 گفتم از مهر جمال تو بگردانم روی      خود همی گفتم و نبود سختم باور خویش  
 ز ردهشت است تو را خال بمحقق که او      شعله روی تو را داده قرار آذر خویش  
 مهر پروانه شدن میطلبد از سر مهر      تا که بر شمع جمال تو بسوزد پر خویش  
 با که گویم که مرا عشق بتی لیلی روی      کرد مجنون و بر انداخت زبوم و پر خویش  
 مضطرب با رسیک کن که زجوی دو جهان      تا سبک بار نباشی نجهانی خر خویش

منت از بهر زروسیم زقیصر نکشم

منت از میکشم آری کشم از داور خویش

خوش آن زمان که در آید ز در نگارینم      شود میسر من وصل دار دیرینم  
 هنوزم از رخ خوبان نظر اگر دوزند      بنوک تیر جنا دیده جهان بینم  
 چو تیر غمزه زا بروی اوست باید من      نشانه وار بجزاک هلاک بنشینم

مرا که چشم و نظر بر جمال بت روئی است      شگفت نیست بیغما رود اگر دینم  
 شب از فراق رخ ماه طلعتی تا روز      روان بچهره بود اشک همچو پروینم  
 چو چشم من برخ چون توشه سوار افتد      بیای پیل گر افتم پیاده فرزینم  
 گر او افتد ب سرم سایه همایونش      من افتخار شهی دارم ارچه مسکینم  
 هزار تیشه چو فرهاد خورده ام از عشق      بکام تلخی و مشتاق وصل شیرینم  
 فصیح ناطق نام در زمانه ایک ای دوست      بود بوصف تو ابکم زبان تحسینم  
 من ایمنم زسؤال و جواب روز حساب      شب فراق بود روز الف، خمینم

مکن ملامتم از عشق مضطرب زیرا

که غیر عشق نکردند هیچ تلقینم

بخالوت همدم جانانه بودن      ندیم ساغر و پیمانه بودن  
 مرا صد ره بود به از صوامع      مقیم گوشه می خانه بودن  
 بشمع عارض پروانه خورشید      تمنا می کند پروانه بودن  
 به بیسند عاقل از زنجیر زانوش      نماید آرزو دیوانه بودن

بهشت مضطرب دانی کدام است  
بد و زخ همه را جانانه بودن

خوب و بیات جهان رحم ندارد دلشان

باید از جان گذرد هر که شود مایلشان

روزی از بهر طمع بادل زار مسکین

میگذشتم چونک ایات بدر محفلشان

عشو کرد یکی ناگه از آن سیمبران

که فرو برد مرا پای خرد در گلشان

نشینی چه ستمها بزیخا می کرد

یوسف مصر که می بود شه عادلشان

مضطرب گفت تو را فهم نباشد بس کن

تو چسان وصف نمائی که شود قابلشان

گر کسی خواهد بجان بندد گرو

با بقی ابرو کمان بندد گرو

می نخواهد برد غیر از لطمه هیچ

گویی اگر با صولجان (۱) بندد گرو

از خشونت می برد شر مند گوی

با تنش گزیر نیان بندد گرو

می برد رخسار ماه من سبق

گر سماه آسمان بندد گرو

گردد از معیار خود باریکتر

مو اگر با آن میان بندد گرو

همچو نون از هم دهانش بر درد

میم اگر با آن دهان بندد گرو

می بیازد رنگ خود چون زعفران

گر بر نکش از غوان بندد گرو

مضطرب با امشب جناب جسم را

بشکنند با او بجان بندد گرو

ای دل خونین که با مهر بتان خو کرده

مرحبا احسنت وه بسیار نیکو کرده

تا تعلق جسته با سرو قدی سیم ساق

در کنار من روان از اشک غم جو کرده

با جفای بیوفایان بر نمیگردی ز مهر

گوئیا خاک سرگویی و فابو کرده

دیدم آن طنّاز دست از ناز دارد بر کمر

کفتمش ای بی مروت تکیه بر مو کرده

خاصه‌ای سیمین بدن از فرط استغنائی حسن

ضبط اندر درج مرجان عقد لؤلؤ کرده

از تو می پرسم من ای آئینه بی اعتبار

با چه جرئت بر رخ آن سنگدل رو کرده

از لب چون سلسبیل و قد چون طوبای خویش

انجمن را ای ستمگر رشک مینو (۱) کرده

دوست بادشمن بدشمن دوست بودي پيش از اين

همچناني تا كنون يا ترك آن خو کرده

لشكري را با خدك مره افكندي بخاك

حكم قتل مضطرب با تبغ ابرو کرده

نيك صيادي تو فرصت الحق اندر روزگار

تو بدشت شعر من نجير آهو کرده

تا برخ زلف پراز چين و خم انداخته

بر سر نور بساط ظلم انداخته

نيستي عيسي و از لعل لب شكر بار

روح بر قالب موئي زدم انداخته

دل ما چيست نو با ناوك تير مرگان

رخت اندر دل شير اجم (۱) انداخته

بر دل لاله زرشك رخت اي سرد روان

هشته داغی و بار را بغم انداخته

صيد بسيار به تير مره افكندي وليك

به ضعيفي من اي شوخ كم انداخته

زان دو آهوي ختائيت ايا ماه ختن

همه آهوي ختا را برم انداخته

از نظر مفكن و از لطف خطي بنويسم

نانگويند مرا از قلم انداخته

از برون محرم و در هر وله (۱) دزد سحرم

و ز درون ديده بصيد حرم انداخته

مضطرب منزوي و مفتقر اندر شيراز

با وجودي كه تو خوان كرم انداخته

----- 0 -----

هر كس بيا د لاله رخي رو نداشته

در بوستان عشق تكاپو نداشته

نموده جلوه در نظر سرو قامتي

كاندر كنار زاغ بصر جو نداشته

(۱) دويدن

جز زلف سرکش تو که مشتاق روی تست

هر گز بلاله عشق پرستو نداشته

دادم بماء نسبت او پیر عقل گفت

بس کن که ماه زرگس جادو نداشته،

ضرغام طبع مضطرب از همت بلند

دیگر سرمد بخت را سو (۱) نداشته

— 0 —

گر آفتاب رخی باشد اندر انجمنی

بجای جام صبوحی شب خورند دنی (۲)

نظیر قدوی و خودی نخواهی دید

نه لاله بگلستان نه سرو در چمنی

رواج قیمت مشک تاتار می‌شکند

اگر ز زراف بدست صبا دهد شکانی

ز شر قنه چشمان او نیم ایمن

که ترک و مست ندارند غیر قنه فنی

(۱) اسم بزرگی است (۲) خم شراب

عجب مدارو ملا مت مگوي و طعنه مزن

اگر ز عشق به بيبي دريده پيرهني

چگونه از دهن او سخن توانم گنت

چسان عتيق سليمان دم باهرمني

ز مضطرب چه عجب گرز عشق آن شيرين  
به بينيش بسر آورده شور کوه کني  
————— 0 —————

اين کاني که زا برو تو ستمگر داري

تير غم بر دل سودا زده تا پر داري

خال رويت حجر الاسود و مويت ز نار

شك از اين واقعه بر مسلم و كافر داري

چه ثواب از تو قبول آمده اي هندوي خال

که به مينوتي و جا بر لب کوثر داري

داله از زخمي تير نو بکيوان پيوست

نو مگر شانه بگيسوي معشبر داري

مضطرب پرده بر انداز تو از روی نکار  
گرسر شنت ( ۱ ) بتخانه آذر داری

—0—

گر ببخشند مرا از می گلگون جامی

نبرم تا ابد از چشمه حیوان نامی

زاهدم گفت مخور باده صافی همه روز

گفتم ای شیخ یقین شد که تو درد آشامی

بطواف حجرالاسود خال رویت

عکس حجاج بپوشید سیه احرامی

همه گویند که خورشید بشب کرده طالع

گر به بینند شبی ماه مرا بر بامی

همه گویند دل آرام پری رویانند

من بر آنم که بدل می نهند آرامی

طلق پندار مت ای خال رخ روشن دوست

گر نه طاقی زچه در آتش سوزان خامی

( ۱ ) زشت کردن و رسوا نمودن

مضطرب کام که در یافته از دور جهان

تا نجویی و نپوی تو نیایی کامی

بخلاوت از نفسی روی دوستان بینی

چه حاجت است دگر باغ و بوستان بینی

مرا مهی است که پیش شعاع رخسارش

کم از سها (۱) رخ خورشید آسمان بینی

زبسکه خلقت صدرش (۲) لطیف کرده خدای

هران خیال که در دل کند عیان بینی

اگر چه جان مجسد باشد از نظر مستور

چو روی او نگری کشف سر جان بینی

بدون شبهه و شك روی او بهشت خداست

که از مشاهده اش پیر را جوان بینی

بآب خضر بتحقیق راه خواهی برد

بذره بین اگر از آن دهان نشان بینی

سخن ز وصف دهانش مگو که خلقي را

ز حسرت لبش انگشت بر دهان بيني

ز هر چه هست در آفاق دست خواهي شست

چو دست خویش بدان شوخ درمیان بيني

چه جاي ديده و دل جان هدف کني زوداد

چو تير غمزه آن شوخ در کمان بيني

بکوي او اگر از عشق رهسپر گردي

خسک بمقدم خود فرش پرنياں بيني

تو مضطرب نکشي پا زکوي او ترسم

که سرچوگوي ز آسيب صولجان بيني





انتخاب از هجوهای مضطرب

مراز بازی شطرنج دهر حیرت نیست

که شاه مات شود بیدقی شود فرزین

شگفت نیست که میرآخور زمانه دوت

بنا بسخریه بر پشت خر گذارد زین

چنانکه مردك اعمی کنیه . . . . .

گدای راه نشین بد شده درشکه! نشین

چنان کشیده ورا با لهنک حرص و طمع

که بقعه داری شیخ اجل کند تعیین

چنین کسی نه سزاوار بقعه سعدی است

که اوست مفسد دنیا و شیخ مصلح دین

ورا ریاست نغار خانه اولی تر

که مطربی نبود همچو او بروی زمین

بسی بعام پیانو زدن بود ماهر

رها و شور بخواند همی بصوت حزین

— 0 —

ای سفلۀ که گردش دوران دون نواز

دادت مرادوکام و نگفتت چکاره

فرزین چو مات مانده و پیل از کروی بخت

از راستی بخت تو بیدق سواره

داری بهای لعل بر بی بصیرتات

لیکن بنزد اهل خرد سنک خاره

در مسلك هما صفتان مرغ عیسی

در جـرك آفتاب و شان که (۱) ستاره

بودی چو البطانه (۲) ولی در نظر کنون

چرخت بکام گشته از آن الظهاره (۳)

(۱) کوچک (۲) آستر (۳) ابره یارو وار

خواندي تو خود دو سوره قرآن بيك پشيز

تا منفعت رسد بتو از هر كنه رة

ای مضطرب چو عزت و ذلت خدای راست

تسلیم شو که نیست در این امر چاره

..... را زمن بگو ای پیک رهسپار

کای سفله که دهر چو تو دوت نداشته

شعر است درو گوهر و طبع تو پارگین

زن قحبه بارگین در مکنون نداشته

هستی تو آن پلید که مامت شب زفاف

چلراری نشانه او خون نداشته

آن قحبه گفته خرده مگیر از چراغ من

گر یکدو قطره روغن زیتون نداشته

از ده پدر یکی بچه دارم که از جمال

یوسف چو او شمایل میمون نداشته

معلوم شد که آن پسرده پدر توئی

کابلیس چون تو بچه ملعون نداشته



﴿ در مدح بزرگی سروده ﴾

ای ضمیر روشنت روشن تر از شمع فلک

نقطه توقیع تو چشم خرد را مردمک

کرسی عزو جلالت را ز فرق فرقدان

می سزد از فرط حشمت هشب برخی بر ترک

تابه بیند چون سلیمانیت به تخت اقتدار

میکشد بلقیس وش بر جیس از گردون سرک

ریسمان پیره زن را شحنه اقبال تو

کرده قل در گردن دزد ستمگر در برك (۱)

رخش بخشش را که تازی در قفای مفلسان

آهنین است استخوانش و انمیاند زتک

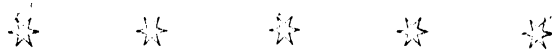
روز هیجا چونکه آری پای فتح اندر رکاب

پیش پیش موکبت چون من کشدنصرت یزک

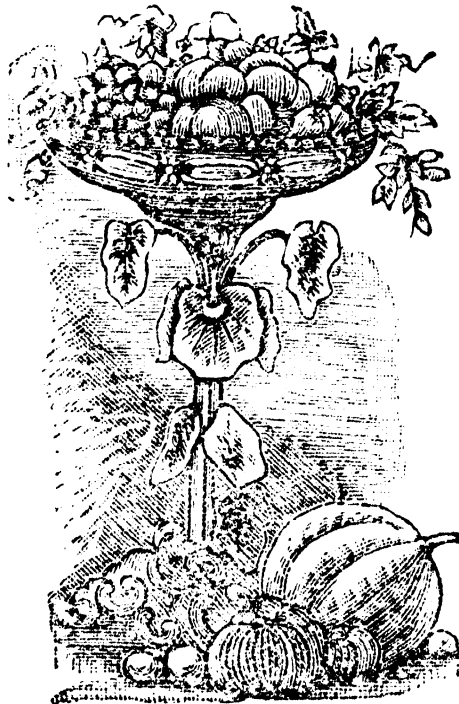
(۱) هنگام بردن اشیاء مسروقه

تا نگردد گام بر کشتن بهنگام گریز

اسب خصمت میکند در عرصه چون خر خنجرک



پس از حروفچینی معلوم شد که تصیده فوق در شأن معتمدالديوان که یکی از آزادی خواهان دوره اول مشروطیت بود سروده شده این شخص کواری یکی از رجال درجه اول مملکت و یکی از موهوم کشان حقیقت جو بشمار میرفت و پس از زحمات فوق العاده در راه آزادی ایران مقتول گردید  
(محمد رضا)



این چند سطر اشعاری است که در وصف تذکره  
شکرستان پارس تألیف آقای شعاع الملک سروده

آنکه همین تذکره ترتیب داد

کاغذ بی‌زیب بسی زیب داد

هستی خود صرف در این کار کرد

قدر نهان همه اظهار کرد

تذکره در صفت او رواست

لیک نه اندر خور ادراک ماست

حل چنین مسئله فرصت کند

او اگر از مشغله فرصت کند

تا بکف آرد ز سخا بی‌نمی

با که یکی جرعه برد از بمی

ورنه در این دانه هر کس که بود

عذر همی بر سر عجزش فرود

شد دل داشور از اندیشه خون

نامدش از عهده مدحت برون

مضطرب از غصه آن نیک مرد

گشت زبون غم و اندوه و درد

غاطنا مه

دیوان مضطرب

| صحنه | سطر | غاط                         | صحیح     |
|------|-----|-----------------------------|----------|
| ۳    | ۵   | ۱۲۱۷                        | ۱۳۱۷     |
| ۴    | ۱   | سلبت                        | سلبت     |
| ۴    | ۶   | بچهره                       | بچهر     |
| ۴    | ۷   | مرغ                         | ملك      |
| ۷    | ۱   | آر                          | عار      |
| ۱۷   | ۱۱  | گزیده                       | گزیده ام |
| ۱۸   | ۶   | بربلا                       | برملا    |
| ۲۵   | ۱۳  | نظر                         | نظرش     |
| ۲۵   | ۱۴  | زاغ                         | زآب      |
| ۲۶   | ۱۵  | (راسو موش خرمارا نیز گویند) |          |







انتخاب از اشعار ایزدی



از انتشارات چاپخانه هزار

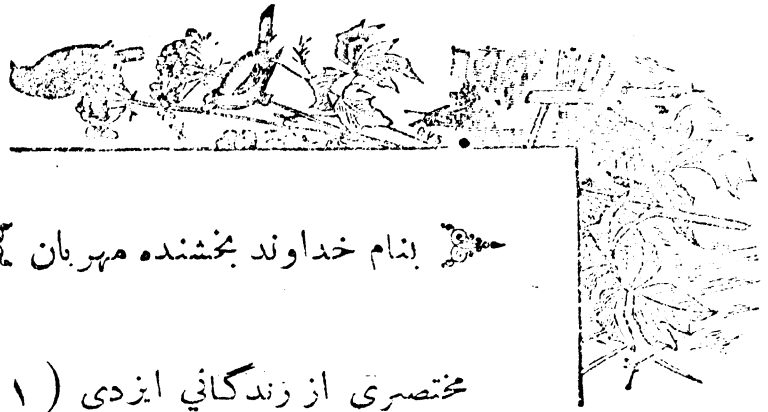


بسعي و اهتمام - م - رضای هزار ( شیرازی )

شیراز - ۱۳۰۳ شمسی

محل فروش

کتابخانه آدمیت - کتابخانه پهلوی - چاپخانه هزار در شیراز



بنام خداوند بخشنده مهربان

### مختصری از زندگانی ایزدی ( ۱ )

ایزدی کازرونی یا شیخ محمد خان از شعرای مشهور و معروف عظیم الشان  
سه یا چهار پشت بناصر خان بانی بندر بوشهر میرسد - این شیخ جلیل  
واستاد نبیل که تقریباً از آغاز شباب تا انجام عمر پر شتاب اکتساب  
کمال را پیشه خود ساخت پس از مصاحبت ضروریه با اصحاب قال  
بمعاشرت ارباب حال پرداخته - سفری هم بهندوستان رهسپر و در انجا  
دیوان مرغوب خود را بطبع رسانیده بوطن مالوف خود مراجعت نمود -  
و پس از سالی دو آهنگ ری کرده رو به تخت و بارگاه ملک کی آورد -  
و چهار سالی در انجا زبان بسخنوری کشود سپس مراجعت بشیراز کرد  

---

( ۱ ) استخراج از تذکره اشعه شعاعیه تالیف آقای شعاع الملک شیرازی

واشعاری چون لالی منشور بجای راه آورد ( ۱ ) بزبان آورد -  
 هفت سال هم بواسطه ضعف و پیری منزوی بود تا در سال ۱۳۲۲  
 قمری هجری ارتحال نموده برحمت ایزدی پیوست و جسدش در بی بی  
 دختران شیراز مدفون آمد - این غزلیات نیز از گفتههای اوست که  
 در دیوان چاپ شده وی نیست

اشعار ایزدی کا زرونی

عرصه کون و مکان جلوه گه یار من است  
 مه و خور پرتوی از طلعت دلدار من است  
 آنکه اندر دو جهانش نمود شبه و نظیر  
 خویش و بیگانه بدانند که او یار من است  
 ماهروئی که نهفته است رخ از جمله جهان  
 تاب خورشید رخس گرمی بازار من است

( ۱ ) تحفه یاسوقات

یوسفی را که عزیزان نتوانند خرید

من بجانش بخرم زانکه خریدار من است

عفو و اغماض زیدکاری صدها چو من

شبه از کرم یار نکو کار من است

رازهایی که در آئینه ندید اسکندر

فاش در پیش دل آینه گردار من است

نوشدارو که طبیبان جهان میگویند

بخدا حقه اش اینک دل بیمار من است

سر آن نقطه که عالم همه پرگار ویند

درج چون دایره اندر خط پرگار من است

وانچه از رشته تسبیح طمع دارد شیخ

در خم یک گره از حلقه زنار من است

عرصه عالم امکان ز سما تا بسمک

ایزدی گوشه از عالم اسرار من است

سرای میفروشان را که بادا تا ابد باقی

طوافی بایدم کرد بدخواهی و مشتاقی

کرم جانی بود در تن فدای غمزه شاهد

وزم سیمی بود در کف نثار جرعه ساقی

بدشادی و آزادی باید باده پیمودن

نه همچون زاهد خود بین بشیادی و زرقاقی

بدردم میبلی جان و خود داروی هر دردی

بزهرم میکشی یارا و خود دارای تریاقی

بیا در حل مشکلمها گناهان عقده از دلها

ادر کاساً و ناولهسا الایا ابها لساقی

می وحدت بساغر کن مشام جان معطر کن \*

گذرده ایزدی را خوش ز مشائی و اشراقی

ماه من ز تاب می چهره تا نگارین کرد

عاشقان مسکین را بت برستی آئین کرد

نازهای پنهانش کرده بادل زارم

آنچه بادل فرهاد نازهای شیرین کرد

دست قدرتش روئی هم ترازوی مه ساخت

ناز مه فزون آید پس دلش سنگین کرد

فاش کشت در عالم رسم خویشان بینی

تا در آینه جلوه آن نگار خود بین کرد

چاک سینه زاهد لایق رفو نبود

بسکه غمزه آن شوخ رخنه‌اش در دین کرد

مرا گرمیل چین است ار سر روم

تو را میجویم از هر مرز و هر بوم

غمّت موجود شد تا در دل تنک

رها کردم غم موجود و معدوم

که با عشق رخ خوب تو دیدم

کم و بیش جهان را جمله موهوم

برویت کاین دل چون سنک و رویم

گدازد هر دم از عشق تو چو ت موم

بکام عاشقان آب حیاست

زدست دوستان جلاب مسموم

بیا ای شاهد فرخ رخ من

مرا برهان ز زهد زاهد شوم

بکیش من حرامست آن عبادت

کز آن رویم کند یک لحظه محروم

حور بهشتی چو تو نیست بر رخ ایغلام

خیز و می کوثرین ریز ز ساغر بجم

عیب نباشد مرا پیری و می خوارگی

کاز کف همچون توئی بادد نباشد حرام

خرقه زهد و ریا ز آنش می سوختم

تا که نیفتد دلم در هوس زهد خام

گر شب يك شهر را روز بخواهي نمود

بارخ خورشید وار جلوه کن از طرف بام

دل بتو بست ایزدی وز همه عالم برید

خلوت خاص تونیست در خور بازار عام

ماه و گل از خوانمش کي گل و مه همچو اوست

— — — — —

مه نه بدین خط و خال گل نه بدین رنگ و بوست

سرو ندارد کمال ماه ندارد جمال

بالله از آنان مبر نام هر آنجا که اوست

آبروی خضر را ریخت جمالش بنحاک

زانکه کنون آب او بنده این آبروست

تاشده مسکین دلم عاشق و دیوانه اش

از غم او در بدر در پی او کو بکوست

طره بدست صبا داده مگر کاین چنین

خاک چمن مشکخیز باد صبا مشکبوست

حتال دل تنك ما با دل چون سنك او

نيك اكر بنكري قصه سنك و سبوست

خرقه زهد و ربا در گرو مي برفت

چاهه مارا كنون نوبت اين شست و شوست

در شب هجرش ز بس ناله دل بشنوم

باسر زلفش مرا شرح دلي هو بمبوست

ناله عشاق او بسكه بر آيد بلند

در همه شهر ايزدي شب همه شب هاي و هوست

چند نشيني چو من خمول و شكيبا

خيز و بيستان خرام اي بت زيبا

روز بهار است و وقت جام و لب جوي

رخت زكاشانه بر بجانب صحرا

غم ببر از دل بجم جم كه بگيتي

ملك سگندر نماند و حشمت دارا

چهره بیا را که نو عروس چمن را

چهره بیاراستند بهر تماشا

ساعد شاخ از شکوفه پردرومرجان

فرش گلستان زسبزه سندس و دیبا

راله فشان شد زبسکه آبر بهاری

بین دهن لاله پرز لؤلؤ لالا

برده برافکن زرخ بهطرف گلستان

تابدري پرداهای نوکل حمرا

پند ربائی زاهدان چه نیوشی

غلغل قمری نیوش و قلقل مینا

ناله مستانه بس خوش است در این فصل

ویژه چو بلبل ز شاخ گل کشد آوا

ایزدیا باده خور مخور غم کیتی

غم نخورد در زمانه مردم دانا

☆ در وصف شیراز ☆

بار دیگر بود از عمر بشیراز آیم

همچو بلبل بگلستان ز قفس باز آیم

بعد سالی که بماندم بقفس زار و خویش

روی کل ییتم و از شوق باواز آیم

طوطیان را شکر هند بود ادرانی

پارسی مرغم و گلشن طلب باز آیم

بفروشم بدو جو پاک متاع همه هند

تازوم باز و خریدار همان ناز آیم

عشوۀ لعبت چینی نفریبد دل من

جان بکف جانب آن غمزه غماز آیم

همچو طوطی بسم از صحبت هر زاغ و زغن

وقت شد ناسوی آن روزه بیرواز آیم

تازدایم ز دل غمزده زنگار فراق

باز با پاکدلان همدل و همراز آیم

ایزدی سلطنت من بود اندم که ز شوق

با گدایان در می‌کده دمساز آیم

طیره را دهی بر باد تاسیه کنی روزم

آتش زنی بر جان نانگه کنی سوزم

گر شبی توام آئی باشد آن شب قدمم

روزی ار مرا خوانی هست روز نوروزم

آرزوی فرد و سم می نماید اندر دل

سوی کویب ار بدهد راه بخت پیروزم

ترك باده و شاهد من نمیتوانم گفت

گر دهد دو صد توبه زاهد بد آموزم

در جنون عشق تو سوخت خواهمش روزی

جامه اگر با قسم خرقه اگر دوزم

سبزه روئید از زمین نرگس شکفت

زین سپس حیف است در کاشانه خفت

این سخن از خود نمیگویم که دوش

هاتف غیبم بگوش این نکته گفت

وقت آن خرم که در فصلی چنین

کرد غم از دل بجم باده رفت

هر که از مینای می بنشست طاق

باغم و اندوه دوران گشت جفت

تا که بنهادیم جام می زدست

بار ما از ما رخ زیبا نهفت

کوئیا بوی ریای زاهدان

آن بربر و اندکی از ما شرفت

تا روی دلت سوی خرابات نباشد

آگاهیت از سر دنیا جرات نباشد

ای زاهد خود بین بخدا راه نیابی

تا عاشقیت حاصل اوقات نباشد

جز یار نه بینی اگر ت دیده شود باز

رو دیده بجز حاجت اثبات نباشد

عکس رخ جانان پذیرد دل تنگت

گر سینه تو پاک چو مرآت نباشد

رو صیقل اخلاص بزن لوح درون را

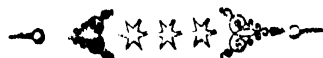
کاین کار بتزویر و بطامات نباشد

جز نامه انسان که ز عشقش شده نامی

کس در خور این فخر مباحات نباشد

پیل فلکش زود پیاده کند از اسب

شه گر بر فرزین رخس مات نباشد





بلبلان را فالها مستانه است

وقت جام و نوبت پیمانان است

در خور ما ساغر و پیمانان نیست

کار ما امروز باخمانان است

زاهدان دم درکش از منع شراب

کاین سخن در گوش ما افسانه است

در بهاران هر که گوید ترک می

در مذاق عاقلان دیوانه است

ایزدی بی عیش جان ناید بکار

جان برای صحبت جانانان است

دختر رز بقدر آمده از طارم ناک

تاک را بین که بپرورد عجب نطفه پاک

بجوانيش چو نشناختمي قدر وصال

گر به پیری بنکاح آرمش ای شیخ چه باک

درد دل را نه بجز درد ته خم دارو

زهر غم را نه بجز صافی جامش تریاک

نفکني لشکر غم را بجز از باده لعل

رایت کاوه بود باده و غم چون ضحاک

درک کن ترک مگو باده جمشیدی را

که تو را بیش ز جمشید نباشد ادراک

اگر ای شیخ بدانی طرب باده لعل

در بهایش زسر و جان نمائی امساک

اگر از دست خود آن مغبچهات باده دهد

همچو کل خرقه طامات نمائی صد چاک

منبر و موعظه و زرق و ریا و سالوس

آن نیزد که نمائی نفسی انده ناک

خس و خاشاک بود زهد و ریا در ره عشق

آتشی زن زمی سرخ تو در آن خاشاک

تکیه بر دین و خدائی مکن و خدعه دورز

ورنه زین زهد ریائی شوی آخر تو هلاک

گر سخن از عشق نیست با من مجنون مگویی

هیچ بجز عاشقی زین دل پر خون مجوی

هر چه نظر میکنم سجده که دل یکی است

چند شوی در بدر چند روی سو سویی

ایکه تور از همد خشک جان بلب آورده است

کن بی تر دامنی خرقه زمی شست و شوی

اشک رهائی مرز گریه مینانگر

خون بتمان مخور باده کن اندر سبوی

تنها بنشینم چو مرا یار نباشد

جز یار مرا باد گری کار نباشد

بایست سرودن سخن از خرقه و دستار

زیرا که در ایران یکی هنیار نباشد

هر کس که چو منه‌ور سراید سخن حق

جایش بجهان جز بسردار نباشد

با کس نشستیم کار آزار نه‌انیش

بیچاره دل خسته در آزار نباشد

داری تو طمع مهر و وفا ایزدی از خلق

جوئی تو متاعی که ببازار نباشد

بیدوستان نشاید در بوستان نشستن

ور دوست نیست باید درها بروی بستن

در کیش اهل معنی دانی که کفر چبود

بیهوده خاطری را بیکره ز خویش خستن

ترکس مست دگر باره ز زر چام گرفت

کار باباده کشان باز سر انجام گرفت

زاهد از سوی حقیقت زازل دور افتاد

کاین چنین برهوس دل ره او هام گرفت

دام این بیخردان گشته همی سبجه خام

ای بسا صید که صیاد بدین دام گرفت

مدنی این دل سودا زدهام وحشی بود

شکرلله که شد از آن بری آرام گرفت

ایزدی در همه عمر ارنفسی زد با دوست

بالله آن یک نفسش حاصل از ایام گرفت

هر جا که زحسن رنگ و بوئی است

از سنگ دلیش گفتگوئی است

بر خاک درش بریزم آخر

اندوخته ام گر آبروئی است

هر کس شود اراسیر زنجیر

مسکین دل من اسیر موئی است

ای مغیجگان شرابم آرید

تاسبزه تازه کرد چوئی است

کاین جامه زهد و تقوی ما

محتاج بسی بشت و شوئی است

تا خیال آن لب و دندان نهان در سینه دارم

سینه را از در و مرجان رشک صد کنجینه دارم

تا پذیرد عکس روی بیمثال آن پیرو

لوح دل را از کدورت پاک چون آئینه دارم

با خبر خود نیستم تا بشمرم من سال و مه را

با چنین مستی چه باک از شبه و آدینه دارم

بهر تشریف شهان تان بخواری در ندادم

ای بسا عزت که در این خرقه پشمینه دارم

عاشقان پاک دل را در جهان جزمهر نبود

کافر من گر که با رندی بعالم کینه دارم

عیب زاهد را کنیم گرفتار چندان عیب نبود  
بار با کاران چون این عادت دیرینه دارم

مردمان پاکدل را در دل از کس کین نباشد

هر که را در دل بود کین <sup>...</sup> يعلم الله دین نباشد

گر مرا آئینه دل روشن است از نور آئین

غم خورم بهر چه زاهد را اگر آئین نباشد

هر که خود بین شد مقامی پست جست آخر ز هستی

جز خدا بین جای کس در اوج علین نباشد

از جمال ماهرویان نیست مقصودی بجز آن

آن اگر باشد بت ما را چه غم گر این نباشد

رنك زردی همچو زر از بهر مشتی سیم تا کی

سیم را قدر و بهما در پیش ما چندین نباشد

نیست مردی چون بنات النعش (۱) اگر باشی پریشان

خرمن همه گو بسوزد خوشه پروین نباشد

(۱) نام چند ستاره کوچک نزدیک قطب شمال

به بود گر خانه را زان رخ گلستانی کنیم

دیده را زان سرو قامت رشک بستانی کنیم

این پریشانی که ما را در دل است از روز کار

خوش بلاگردان زلفین پریشانی کنیم

بس ملوم زین مسلمانانی که دارد شیخ شهر

زین سپس تقلید شوخ نامسلمانی کنیم

گر دریغ از ما نماید بوسه زان لعل لب

در بهایش گوهر دل را گروگانی کنیم

نیست شبان قدر ما غیر شب وصال او

مطلع فجر ما بود طلعت بيمثال او

عاشق زار بندگی بهر بهشت کی کند

زاهد و نکر حور عین ما و همه خیال او

زشت بود اگر کنم بهر بهشت بندگی

فرد چرا طلب کند آنکه بود عیال او

بالله از ابلي بود امنت باغو و باغبان

هر که امید میوه باشدش از نهال او

زاهد خود پسند مان عیب بعشق میکند

کم نکرد بنقص ما بیند اگر کمال او

در خور دام این و آن نیست دگر براسی

مرغ دلی که نیستش دانه بغیر خیال او

دل رکجا بود مرا تا بفریبش کسی

بود مرا اگر دلی برد ز کف زلال او

ایزدیا رها مکن دامن حال را ز کف

تا فریبدت عبث زاهد و قیل و قال او

تا مرغ دلم جایی در آن دام نگیرد

زین وحشت بیهوده اش آرام نگیرد

از طره خود تا نگشاید گرهی دوست

این کار فرو بسته سرا انجام نگیرد

تا سبجه صد دانه رها کرده ام از دست

دست من سودا زده جز جام نگیرد

باشیخ بگفتم سخنی زان می پخته

امید که چون گفته خود خام نگیرد

آن به که خورد خون دل دختر رزرا

وز بیوه ز نان سیم با برام نگیرد

چون ایزدیا زاهد ما اهل یقین نیست

هرگز نتواند ره او هام نگیرد

ای خوشا آن دم کا زین عالم دلم آگه نبود

جز بسوی کوی جانانم دگر سوره نبود

خرما روزی که بودم در جهانی بس فراخ

کاین سرای ششدری وین نیلگون خسر که نبود

همچو یوسف بودم اندر مصر یکتائی عزیز

این چنین از کید اخوانم مکان در چه نبود

بد سرا پای و جودم غرق انوار جمال  
 چو آنکه در عالم محبت با همه کس بی‌شکوه  
 در این چنین است رونم خنجر این گناه بود و که نبود  
 کز نظر بازی نمونم جواهر با مهر زرخش که ز آب لغت رخ  
 ز کس لاله رنگت ز یادیدم امیر ایگلوستوی مشتری و مه نبود  
 چون پیاده رخ ریحیانی پیکل تو الله من شود اینی لاله شکر  
 ز کس ایس و لطف شد امیدم آکا ز رخسار ز رخسار وزیر و شه نبود  
 یاد بادا این هی ایلم عشق و بیخودای لاله ز رخسار آینه  
 ز کس ایس و لطف شد امیدم ما جز حسبه لله نبود  
 هست امیدم کاز لبان نوشخندش کام جویم اینی ز بسج لاله  
 ز کس لاله تیره ز لاله ز کس لاله ز کس لاله ز کس لاله ز کس لاله  
 این دل وحشی رود چندانی وحشی غزالان ز زومند بستند و کج  
 ز کس لاله آتلیه ز زومند بستند و کج ز کس لاله ز کس لاله ز کس لاله  
 من که ز مار سر زلفی ز کس لاله ز کس لاله ز کس لاله ز کس لاله  
 تساهل ز کس لاله ز کس لاله ز کس لاله ز کس لاله ز کس لاله  
 تساهل الفتا ز کس لاله ز کس لاله ز کس لاله ز کس لاله ز کس لاله

ميفريبد هر دم از سبجه خام و بر آنم  
تا بجای سبجه خامش سحر کجوخام جویم

زرخ بند نقابای ماه کنعانی بیا و ایکن

بباز آیی و با زائر نماشائی تماشا کن

چنین کز یک نظر ما را برسولائی در افکندي

ببسا و شیخ و زاهدوا بیک نظاره رسوا کن

سر آمد روز ما را زانتظار و عده فردا

دلای ما بیا امروز بالله کار فردا کن

گشا رخسار زببارا رها از چنک غم ما را

بباز یاد ما لا را جهان بر صیت الما کن

کره بر عنبرین موزن از آن چوکان کن و گوزن

یکی جولان زهر سوزن قیامت آشکارا کن

☆ قطعہ ☆

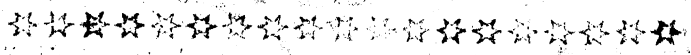
هنر بکر است و دهر پیر نامرد کج نامرد را با بکر کار است  
نسازد دور کردون با هنرمند مریبیهوده از وی انتظار است



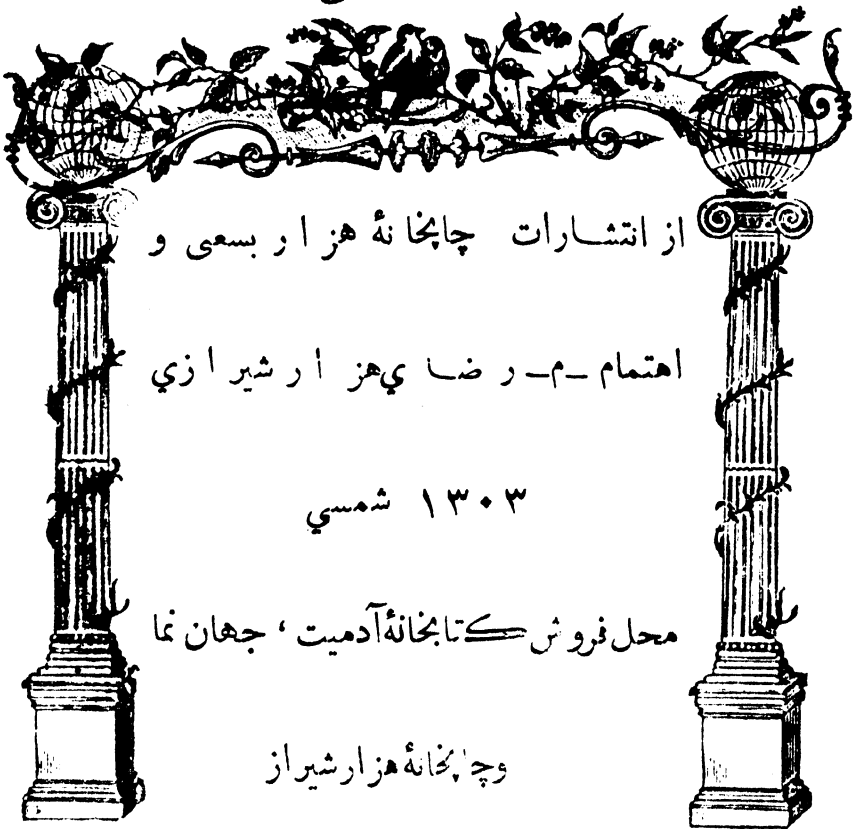
روزنامه لاله

| روزنامه | شماره | تاریخ | موضوع   |
|---------|-------|-------|---------|
| ۷۱      | ۵     | روز   | روزنامه |
| ۷۱      | ۶     | روز   | روزنامه |
| ۸۱      | ۱     | روز   | روزنامه |
| ۸۱      | ۵     | روز   | روزنامه |
| ۰۶      | ۳     | روز   | روزنامه |
| ۰۶      | ۵     | روز   | روزنامه |
| ۶۶      | ۱     | روز   | روزنامه |

روزنامه لاله از روزنامه‌های قدیمی است که در این شهر چاپ می‌شود و به دلیل کیفیت بالا و مطالب ارزشمند، مورد توجه مخاطبان است. (برای اطلاعات بیشتر، به شماره ۰۶ مراجعه کنید)



استخراج از اشعار شعاع الملك



از انتشارات چاپخانه هزار بسی و

اهتمام - م - رضای هزار شیرازی

۱۳۰۳ شمسی

محل فروش کتابخانه آدمیت ، جهان نما

و چاپخانه هزار شیراز



✽ راجع بشیخ زرگواره صاحب دین، سعیدی شیرازی ✽



که بوستان معارف از او گرفت بها  
 بموسمی که نهی باغ و راغ بد ز گیا  
 بروی هریک از آن پسته هزاری وا  
 بروی خویش کشید از سبزه آب شرم ردا  
 چو انبیا که بدرگام ایزد یکتا  
 منزله است کلامش ز قدح یا ز هجا  
 سیاه سیون اروپا و ملک امریکا  
 رسیده اند همه و حیثیات افریقا  
 بنو بتند ملوک اندر این سپنج سرا  
 میانه شعرای شهیر چامه سرا  
 تغزلات قدیمش هدر نمود و هب  
 که هنر لیات و هجا جای خود بود ز یاد  
 بطیب خاطر تار طیبش نگشت روا ✽  
 گمان بر ندکه اعیسی (۲) نموده است اندا

هزار رحمت حق بر روان سعیدی ما  
 بیوستان و گلستان او گذر کردم  
 هزار دسته کل دیدم اندر او بسته  
 با نقاب برابر نمودم اشعارش  
 دوتا کنند ادیبان بدرگهش قامت  
 مقدس است مقامش ز مدح و از تمجید  
 ز نظم و نثر سیاسی شیخ نقشه کشند  
 بنور معرفت از این ستاره مشرق  
 کدام چامه سرا گفته با چنین قدرت  
 قصائدش همه بیت الغزال معرفت است  
 بدایع سخنان سخنان کهن  
 ز هنر و هجو و شوخ تفریح طبع کن گاهی  
 دهان خویش معطر ز طیباتش کن  
 بشعر تازی او تازیان اگر نگرند

بصوفیان حقیقی سراید این زصفا  
 برد گفته منکر همین بس است گوا  
 بخوان ز تذکرهاى صحیح خوش املا  
 ز پای بست هوس بوده است و سر به هوا  
 اگر شماره کنی تا بآدم و حوا  
 که گشته واقف اسرار علم الاسما  
 بچنگم ای صلیبیه بوده در هیجا  
 چنانکه یوسف صدیق شد به بند بلا  
 براه بادیه بوده است مدتی سقا  
 کسی ازین به نه پیموده متطوع و مبداء  
 که سال خاص اخص زمان شد از دنیا\*  
 گرفته است خطازاده ز جهل خطا [۲]  
 که از زبان سگی کی نجس شود دریا  
 که این سرای دو در نیست دار ملائک و بنا  
 بگیر نامه فردوسی و کتاب صبا [۳]  
 ولی نموده کم از ابلهی مدفن دعا

برای اینکه بصوفی نه دق زند کوفی  
 کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش  
 یکی سوانح عمری شیخ سعدی را  
 که تابدانی شیخ اجل بخواهدش نفس  
 همه قبیلۀ او عالمان دین بودند  
 فزون ز سی سنه تدریس کرده در بغداد  
 چنانکه میشود از نظم و نثر او مکشوف  
 عزیز مصر ادب نوبتی شده است اسیر  
 برای آنکه خورد نان زدست رنج خودش  
 رسیده عمر طبیعی او بیکصد و بیست  
 بجوی رحلتش از لفظ خاص یا از خاص  
 شنیده ام بمضامین انظم دلکش او  
 بگو ز من تو صبا با زبان آزادش  
 بگفته سعدی و اقران او چرا گفتند  
 دگر سروده که بر رغم سعدی و حافظ  
 اگر چه خوب بیآورده نام فردوسی

\* کلمه خاص و کلمه اخص هر یک مساوی است به ۶۹۱ \* سال عربی \*

[۲] روز نامه زبان آزاد بود که از شعر او عرفان یاد بد شد و زجرها دیدم . رضا

[۳] تالیف یک نفر شاعر کاشانی متخلص به صبا

ببزم شمع و شراب و نگار حور لقا  
 بجای خویش در ستند جمله اشیا  
 و گر بدست بگوئی تو خوشتری یایا  
 مسا ویند بمعنی تمامی اعضا  
 نگر بقصه و ا مق بقصه عذرا  
 بشاهنامه کنایات باشد و ایما  
 مقام راست زشهنامه خوان چونی بنوا  
 برای روز نبرد و برای روز و غا\*  
 بخوان زوقه اسکندر و جرم و دارا  
 ز چشم خلق نهانگشته از چه رو عنقا  
 برید بازوی الکوس را چرا الوا  
 تباین سخنی نیست در خلا و ملا  
 که بر ملا شدی اینگونه پای بند خلا  
 بحق بودت این عقیده دیگر لا  
 بظاهرا چه در آ و نخته است باشعرا  
 بر د بمصلحت ا ر نام مات غرا  
 که تا مقاله مذمومه را نهند امضا  
 نکرده است کس انکار بیضه بیضا  
 جسارت دگری کرده آن لعین دغا

برزم خنجر و تیغ و سنان بکار آید  
 بذره بین خردگر نظر کسی بینی  
 اگر ز گوش پیرسی تو بهتر ی یا چشم  
 جواب از ذهن آید که اندرین صورت  
 بین بصورت لیلی بدیده مجنون  
 طلسم وار در جادو و دیو و روئین تن  
 اگر زموسقیت بهره و نصیبه بود  
 که شاهنامه کند مر در اشجاع و دایر  
 ببین بقصه کیخسرو پشین و پشن\*  
 بکوه قاف مکان کرده از چهره سیمرغ  
 درید پهلوی سهراب را چرا رستم  
 میان شاعر شیرازی و سخنور طوس  
 تو ای منافق که خوان سخن شناس نه  
 برو برو که تو را هست بحث با قرآن  
 پیمبران سلف را نموده رد صریح  
 بگم نمودن پی تر کانه بند د نعل  
 چنانچه برده ز روحانیون بنوعی اسم  
 بغیر طایر عیسی که روز نا پیدا است  
 در آن مقاله که سر تابسر خرافات است

\* و غا بمعنی جنك است و شورش و غوغا

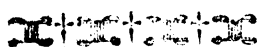
\* پشین نام پسر بزرگ کیقباد است

نهاده است نبی را بر ابر .....  
 نزاع او ست نه تنها بنا صر خسر و  
 زخواجه حافظ شیراز ما لسان الغیب  
 بر او گرفته سر را د شاعری و به  
 وقاحتی که بمنصور و مولوی کرده است  
 بوصف عارف رومی ز عالم عامل  
 بدی اگر سنائی بگفته معذور است  
 ز بی فروغی و کم فرصتی و بی ادبی  
 خرد پر و هی کامروز داده از دم کلک  
 هر آنکسی که نجوید شفا ز قانوش  
 نه عیسی است هر آنکس شود سوار بحر  
 نه هر جریده نکاری شود ذکاء الملک  
 ز صد هزار مؤلف بکمی شود فرصت  
 کنند ادیب و کمالی بدفع شعبده اش  
 تو ای مخالف سعدی که از مؤلف تو  
 بغیر دادن هستی بیاد ز آتش حرص  
 چگونه شخص کند حس خویش را قانع  
 اگر زیاده بر این است از شما آتری  
 جواب فعلی تو از شعاع شیرازی است

گذارد است نبی را \* مقابل ...  
 جدال او ست به تنها نه سعدی تنها  
 که میکنند ز شعرش سماع اهل سما  
 ببین تفاوت ره از کجا ست تا بکجا  
 ز بان خامه ندارد بشرح آن یارا  
 بخوان ز شیخ بهائی مد یحیی شیوا  
 که موش کور بود بدسکال نور و سنا  
 نموده طنز بشیخ رئیس بی همتا  
 روان تازه بقانون بوعلی سینا  
 زرنج جهل نیابد بروز کار شفا  
 نه موسی است هر آنکه بکف گرفت عصا  
 نه هر مقاله نویسی در او ست فهم و ذکا  
 ز صد هزار پیمبر یکی بود موسی  
 ز آستین وز جیب سخن بد بیضا  
 بروح پاک معارف رسیده است جفا  
 چه کرده ابددگر بهر آب و خاک نیا [\*]  
 ز چند لفظ قممع که وضع شد ز شما  
 برود لیل پسندیده ات بیار و بیا  
 که هست از دم روح القدس دهش گویا

\* نبی قرآن \* چهار عنصر عمده را که باد و آتش و آب و خاک است در این یک  
 سطر جمع آورده و خوب مناسب واقع شده \* م. ر. ضا \*

نرفته است بیغمادر اندرون آگر جواب منطقیات را بجوی از یغما +  
 بسر مقاله منجوسه مکتب سعدی نوشته است ز بیشری و نگمرده حیا  
 آگر ممالک محروسه را معارف بود بگوش کس رسیدی درای هرزه در (ا) \*  
 آگر بدیدی مجرم سزای قانونی بگرد جرم نگشتی ز ترس روز جزا  
 کجاست تیغ شهنشه که از بی کیفر  
 زبان هرزه در را در آورد ز قفا



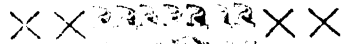
✽✽✽ ایضاً بمدیروز نامه زبان آزاد که جعفر نامی بوده گفته ✽✽✽ -

جعفر خراست و خر تر از آنست انکسی کا و را بر اسب نامه نکاری سوا رکرد  
 روز سپید نامه نکاران روزا این زن جلب سیاه ترا شام تار کرد  
 ..... خورده هر که داد معاون تو را لقب وان احقی که بر لقب اعتبار کرد  
 آزاد شد زبان تو تا در جریده ات آزادی از ممالک ایران فرار کرد  
 ملعون روزگار نمودی جسارتی بر آنکه روزگار از او افتخار کرد  
 نقصیر از وزیر معارف بود نه تو کان بی خرید خری چو تورانی مهار کرد



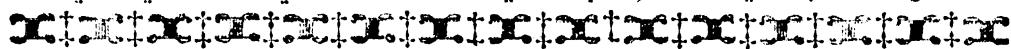
✽✽✽ باز در همان موضوع - قطعه ✽✽✽ -

اگر این است زبان آزاد که منش بین جراند دیدم  
 بزبانش که بکام است آزاد تا سر حقه نافتش ... یدم



+ یغمانیزیکی از جمله شعرا بود که زبان آزاد را ملامت گفت  
 ✽ در ایمنی زنگ و در ایند جا یعنی صدا - م - ر .

تاریخ انتشار کتاب بقای روح و زندگانی بعد از مرگ جسمانی چنانکه  
 معرفة الله ثابت میکند، (ترجمه و تالیف - م - رضای هزار - شیرازی)



در بقای روح باشد، این کتابی با بها

کاندر او گردیده باز از خلد معنی باب هـ

در بهایش جان اگر جویند میدهد در عوض

گرتورا باشد بملك معرفت برک و نوا

شایگان گنجی چنین کرر ایگانت شد بدست

میشناسش قدر و از دستش مکن هر گزرها

تا بچندای خواه داری وحشت از افنای تن

تنرها کن تا که جان یابی در اقلیم بقا

هر که شد در راه حق فانی روانش باقی است

عارف حق جو بحق هرگز نمیکردد فنا

من که در چاه طبیعت بای بند تن شدم

کی به بحر روح کردم آشنا و در شنا

چونکه این تالیف از سعی رضا شد منتشر

خلاق از او راضی شدند آسان که حق باشد رضا

انتشار سال طبعش را چو جست از طبع من

تا زبان خامه اندر نامه اش ساز دادا

لاجرم در مطلع و مقطع شعاع الملك گفت

در بقای روح باشد این کتابی با بها

(۱۳۴۳، سال عربی)

﴿ تاریخ شروع بزرگترین جنگ تاریخی این، کره - ، بین المللی ﴾

روز جهان همچو روز بازپسین گشت  
 روز قیامت رسید و شبه یقین گشت  
 سیل فنادر زمین چو کوه مکن گشت  
 پای قدر در میانه یار و معین گشت  
 میدزبون رو بروی شیر غریب گشت  
 ریخت بخاک و ز آب دیده عجبین گشت  
 زیر و زبر بسکه خاک روی زمین گشت  
 خاک زمین تو تیسای چرخ برین گشت  
 قلب جناح آمد و یسار یمین گشت  
 یار و مدد کار جبرئیل امین گشت  
 در دل هر رود رود گزین گشت  
 ماهی ذوالنون شکم بیحجر دفین گشت  
 روی زمینش بطوع زیر نگین گشت  
 فکر درستی که کار زار و حزین گشت  
 هیچ زمانی که در زمانه چنین گشت  
 جنگ دول در کدام دور و سنین گشت  
 صلح مبدل بجنک و مهر بکین گشت  
 (۱۳۳۲ - سال عربی)

صلح مبدل بجنک و مهر بکین گشت  
 بود اگر شک زهول روز قیامت  
 ابر بلا خیمه زد چو بر سر عالم  
 دست قضا ز آستین فتنه بدر شد  
 گرگ اجل در کنار کله کین کرد  
 خون جوانان جنگجوی اروپا  
 نقشه جگرافیای (\*) (ارض بدل شد  
 بسکه سه ندجدل بمعمر که شد گرم  
 زیر زبر گشت و روبه پیش در افتاد  
 کشته ز بس شد فزون بقابض ارواح  
 رود زانرا بجای زخمه به نغمه  
 ار در آتش فشان چو کرد دهن باز  
 طایر مرگ هوا چو بال بیفشاند  
 ای دول بید طرف بچاره این درد  
 صفحه تاریخ تا کنون ندهد باد  
 تا که بخوانند بعد ازین و بد اند  
 گفت ز مطالع شعاع مصرع تاریخ

(\*) یعنی چگونگی زمین و عرب چون - ک - ندا : د با - غ - مینو یسد  
 و در شعر فوق نیز با - غ - مر قوم رفته بود ، با اجازه خودشان تغییر بابت (م. رضا

— \* قطعہ — راجع بمجلس شورای ملی \* —

|                                     |                                  |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| دیدم بنحو اب دوش که با هم مجالسند   | مرحوم مجلسی و کریم وکیل زند      |
| این خائنان به بین که وکیلان مجالسند | میگفت مجلسی بوکیل ای شه جلیل     |
| شب تا سحر ندیم و اینسند و مونسند    | از کعبه پا کشیده و با کعبتین نرد |
| بنیاد جور و ظلم و ستم را مؤسسند     | تأسیس کرده اند اساسی بحد شرع     |
| بر من مدلل است که اینان مدلسند      | من مخبر حدیثم و اخبار اهل بیت    |
| کابان جماد خامد و اجساد بیحسند      | گفتش وکیل زند گنه از موکل است    |
| بی بر حقوق خود چو نبردند مفلسند     | قارون شوند اگر ز غنا قوم بی تمیز |

— \* تاریخ فوت فرصة الدولة فیلسوف شهیر \* —

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| رفت و شد از رفتنش علم و ادب گم | فرصه الدولة نصیر الدین فرصت  |
| آه از فرصت نصیر الدین سیم      | سال تاریخش شعاع المملک گدقتا |

۱۳۳۹ قمری \*

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| کشوده اند تو کوئی دری ز خلد برین  | بروی مرقد بر نور شیخ مصلح دین     |
| گهی فرشته مکان کرده کاه دیو کین   | و یا بساط سلیمان بود که اندر زوی  |
| مغان ز هر طرانس ارمغان بعد آئین   | و یا که بقعه او بتکده بود که برند |
| ز چار جانب آیند خلق روی زمین      | و یا که کعبه بود کاز برای طرف درش |
| طلوع کرده مه و مهر و زهره و پروین | و یا سپهر برین است کاز در پیچ او  |

\* باز تاریخ وفات افضح المتکلمین و صاحب الدین شیخ سعدی شیرازی \*

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| خاک بر سر چون عطارد کرد ماه | شیخ سعدی خفت چون در زیر خاک |
| تارک خورشید شد دور از کلاه  | خنجر مریخ شد باز از کمر     |

مشتتری پوشید تن پوش زحل  
 کاستن نثر گشت از سبزه دور  
 طبیسات هر سخن سنجی بدیع  
 آمد ششده سال و اند از فوت شیخ  
 جسم از پیری وفات شیخ را  
 سر بدر از آه کرد و رو بن  
 زهره بر سر باد دستار سیاه  
 بوستان نظم آمد بی گیاه  
 بی بدایع گشت و افتاد از نگاه  
 شد گذار بنده در این خانقاه  
 در حساب ابجدی از سال و ماه  
 گفت آه از سعیدی شیرازی آه  
 \*۶۹۱\* قمری

\*۶۹۱\* قمری \*۶۹۱\* قمری

بر هزار و سیصد افزون سی و نه  
 شنبه روز دهم بود از صفر  
 سال تاریخش شعاع الملك گفت  
 شد تاریخ صرب چون سال و ماه  
 در سفر شد فرصت اندر صبح گناه  
 آسمان علم و دانش رفت آه  
 \*۱۳۳۹\* قمری

\*۱۳۳۹\* قمری \*۱۳۳۹\* قمری

شد قتیل تیر کین سهراب خان باصری  
 آنکه نیرویش نیور زال کردی باصری  
 بی گنه شد کشته از تیر ستم سهراب وار  
 آنکه رستم روز کین می جست از وی باوردی  
 مادرش نعش پسر را چون گرفت اندر نعل  
 دختران نعش کرده ندی بسوگش خواهری  
 ایزد یکتا بدادش گشت در هر هشت خلد  
 تا بمهر پنج تن رفت از سرای ششدری  
 از شعاع الملك چون جستند سال قتل او  
 گفت حیف و آه از سهراب خان باصری  
 \*۱۳۴۰\* سال صربی

\*\*\* تاریخ جلوس اعلی حضرت رضاشاه بهلوی \*\*\*

شاه ایران چون زبزدان شد رضای بهلوی

فرض شد بر مردم ایران دعای بهلوی

جست تاریخ جلوسش را شعاع از بحر طبع

(گفت) باد آ باد ایران از رضای بهلوی

(۱۳۴۴) سال عربی

\*\*\* رباعیات \*\*\*

آن شاعر شوریده ایام منم بد نام کنندند نیکو نام منم

عثمان و ابو بکر و عمر را چکانی مختاری و ازرقی و خیام منم [۱]

XXXXXXXXXX

هر کس که ز جام باده بد نام نشد مشهود خواص و شاهد عام نشد

گویند عمر هزار و یک شهر گرفت مشهورتر از حکیم خیام نشد

XX+X+X+X+

شمس و قمری که در فلک تابانند قندیل رواق این بلند ایوانند

در گردش گردون معلق شب و روز سرگشته تراز من و تو صد چندانند

XXXXXXXXXX

[۱] اسم مختاری عثمانست اسم ازرقی ابو بکر و اسم خیام عمر است

بایک دنیا تاسف ما بقی اشعار این شاعر عالیقدر را میگذاریم برای  
هنسکامی دیگر که پس از تحصیل اجازه از خود ایشان به ترتیب که ممکن  
گردد چاپ و دوستداران ادبیات را بیشتر مشغول مطالعه اشعار آبدار نمایم

م. رضا



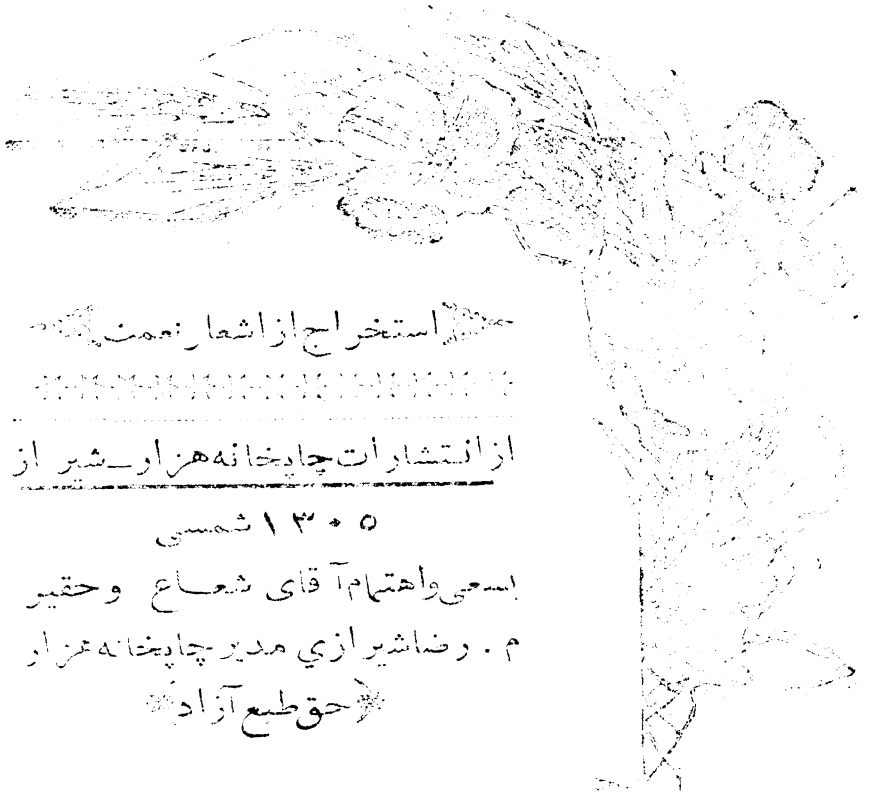
راجع بمباد تاریخ اعلی حضرت خوانند شود - (گفت) باد آ باد ایران بار رضای بهلوی

## غلطنامه

صفحه ۸ - سطر ۶ - غرین غلط - عرین که بمعنی بیشه است صحیح

توضیحات لازمه - صفحه ۵ سطر ۴ به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا  
از خودخواجه اسب، سطر ۷ سنائی یکی از شعر ابوده سطر ۱۵ مؤالف  
تویومنی اشخاصی مثل تو صفحه ۷ سطر ۹ افنای تن یعنی مرگ جسمانی





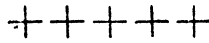
استخراج از اشعار نعمت گنگو  
از انتشارات چاپخانه هزار شیراز  
۱۳۰۵ شمسی  
اسعی واهتمام آقای شعاع و حقیر  
م. رضا شیرازی مدیر چاپخانه هزار  
حقوق طبع آزاد

مجله فروش کتابخانه آدمیت - کتابخانه جهان نما - کتابخانه  
احمدی و چاپخانه هزار، شیراز





بادو جام مرد افکن بیخ غم ز دل بر کن  
 کامرانی ارخوا هی شاخ دوستی بنشان  
 چون درون دلهای خسته منزل یار است  
 از ره خرده مندی گوشه از خلائق گیر  
 بنجل و کینه را بگذار حرص و آزار بنشان  
 بهر کیمیای زهار عمر خود مکن ضایع  
 بیکنای و راحت نعمت ارطابکاری  
 پا کدار از لوث شهوت و غضب دامن



یابی اگر از وسوسه نفس رهائی  
 چون یوسف مصری همه دارند عزیزت  
 اندر ره احباب چو رندان بلاکش  
 با صدق و صفا مرحله فقر و فنسارا  
 نعمت عجبی نیست که در مرحله عشق  
 گر شاه کند بر در درویش گدائی



دادم دل و دین از دست در راه دلارامی  
 اندر ره عشق ای دل صد مرحله پیدائی  
 چنین جام و سبو گردون از خاک جم و کی ساخت  
 با شیخ سخن از می زهار مگر هر گز  
 کردم سرو جان ایثار در پای کل اندامی  
 از خویش اگر یکبار بیرون بنهی گامی  
 تو نیز بر غم او پر کن ز سبو جامی  
 زان رو که نشاید گفت از پخته بهر خامی



یکره بخطای ای ترک گو ترک جفا کاری  
 ای شیخ دورنگی چند یکدل شو و فارغ باش  
 الحق که چه دیگر گفت این بیت منوچهری  
 یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر  
 چندی بخلاف پیش کن پیشه و وفا داری  
 یا باده و سرمستی یا توبه و هشیاری  
 آنکس که بود مشهور در نادره گفتاری  
 یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری



دولت جاوید دارد آنکه دارد گاه گاهی بر سر کوئی کناری بر رخ یاری نگاهی  
 عمر من کوتاه گشت از دوری بالا بلندی روزگار من سیه شد از غم مرگان سیاهی  
 بسکه زلفینت سیه کرده است روز عاشقان را او قد در حشر هر تارش بدست داد خواهی  
 عالمی را غرقه سازم گر ز دیده اشک بارم هفت گردون را بسوزم گر کشم از سینه آهی



قطعات

فاش گویم بتو مسلمانی نه همین روزه و نماز بود  
 نه بمسجد مجاورت جستن نه سفر کردن حجاز بود  
 بل مسلمانی آن بود که کسی خلق را یار و کار ساز بود

ایدل نصیحتی کنمت از ره و فنا لیکن بگوش جان شنو این دل نشین کلام  
 از باده غرور مشومست زانکه چرخ از خاک کاسه سر جشید ساخت جام  
 در دور روزگار نکوئی بخلق کن تا مرا تررا همه بند کوئی برند نام



روایات

امروز در این زمانه ای نیک سرشت گر چرخ بدست من و تو جام نهشت  
 غم نیست که خوش نهیم لب بر لب خم فردا که فلک ز خاک ما سازد خشت

دلشاد بشاهد و شرا بند همه دمساز ببرت و (\*) را با بند همه  
 از واعظ و شیخ و زاهد آبادی دین هر گز مطلب زانکه خرابند همه

(\*) بربت از کلمه باربد که اسم یکی از خوانندگان معروف پارسی بوده گرفته شده و با  
 (ط) نوشتن از اصطلاحات عربی و نزد متجددین ایرانی در عرب نمودن کلمات غلط است.



باجازه کتبی اداره معارف فارس چاپ شده و در نقاط مفصله در اعلان  
رو برو جهت فروش موجود است

آخرین قیمت ۴ قران

---

۱۹ اردیبهشت ۱۳۰۵ هجری سال خورشیدی

---

چاپخانه هزار شیراز

## اعلان

کتاب ذیل که تألیف و ترجمه چند تن اروپائی و ایرانی، و از آثار دوره تجدید است در کتابخانه احمدی، کتابخانه آدمیت، کتابخانه جهان نما، و چاپخانه هزار شیراز بقیمتی که در مقابل هر یک نوشته شده یافت میشود: -

(۱) منتخبات و شرح حال شیخ سعدی و تمدن گذشته ایران هر سه در یک جلد ۳ قران

(۲) بقای روح انسان و چگونگی تالم پس از مرگ جسمانی ۲ کتاب ۳ قران

(۳) قانون سخن یا صرف فارسی یک جلد - - - ۲ قران

(۴) حیات اثیریا کور راه نجات ایران پیر یک جلد - - ۱ قران و نیم

در بوشهر نیز مطبع مظفری کتب فوق را بهمین قیمت میفروشد

---

نمره معارف ۷۲ - ۱۹ خرداد ۱۳۰۴ طبع رسید ۱۹ اردی بهشت

۱۳۰۵ - (م. رضا)

---

چاپخانه هزار - کل شیر - شیراز















